نثره

نخبهٔ نثر فارسی

از منثورات اهل ایران و هند

از قرن دهم تا قرن نوزدهم مسیحی

قسمت سوم

نشر داد

کتابستان

الهآباد

۱۹۳۲ ع

نثره

نثره

نخبهٔ نثر فارسي

از منثورات اهل ایران و هند

از قرن دهم تا قرن نوزدهم مسیحي

نشر دادهٔ

کتابستان

الهآباد

۱۹۳۲ع

PUBLISHERS' NOTE

This little volume of Persian prose, NATHRA, is designed as a companion volume to SHI'RA. The plan, though years old, has been, we are glad, after all executed in a manner admittedly new. The idea running through it is simple and, we believe, attractive.

The volume proposes to make a survey of the Persian Poetry, though it by no means pretends to be exhaustive. Yet it does present in a compact form some of the fine and enduring pieces in the poetic literature of Persia and India. It is a kaleidoscopic panorama, presenting to view at once the simple, the elegant, the coloured, and the brilliant.

It need hardly be mentioned that manner of expression changes from age to age. A work of art supreme in its own period may not come up to the standard of our day. Such a standard, however, should not be applied to it. Every art is the expression of its time, and should be judged as interpreting the age which produced it.

This is the spirit in which this little volume is conceived. The book is now ready. Its clear type and a careful and thorough punctuation are the features which make it very readable. We trust the volume will be acceptable to the requirements of the modern student as also to the average reader of Persian literature.

September, 1932.

فهرست مضامین

نثر

صفحه

فهرست مضامین

ابو علي محمد بن محمد بلعمي

[وفات بعد از ۹۹۲ مسیحي]

تاریخ طبری

حدیث پادشاهي بهرام بن یزد جرد، که بهرام گور خوانند

چون بهرام گور از مادر بزاد، یزدجرد ستاره شناسان را بخواند و از طالع و کار او پرسید. چون بنگریستند، ستارهٔ طالعش آفتاب بود. حکم کردند که "پس از تو پادشاهی او را شد. پرورش او به زمین دیگر باشد، بیرون از زمین پارس." و این حال به یزدجرد گفتند. او مردمان را گرد کرد، و سئوالش کرد به کار بهرام، که کجا بهتر باشد که این کودک آن جا پرورده شود. تازیان را بیگزیدند. یزدجرد منذر بن نعمان را بخواند و بهرام را بدو سپرد؛ و پایه‌اش بزرگ گردانید، و او را خواسته بسیار داد، چنان که او راسزید. و بفرمودش که فرزند را ببرد و به پرورد.

و منذر او را به برد تا به جاے خود؛ و دایه بگزید از بهر وے سه زن، دو از تازیان و یکے از پارسیان. و هر سه زن با خرد و فراست و مهربان بودند. و بفرمود تا هر چه اندر خورد دایگان بود، از کسوت و جامه، و از هر گونه چیز، و از خورش‌ها همه راست کردند. و او را سه سال

شهر دادند؛ و سال چهارم از شهر باز گرفتند. و چون پنج ساله شد، منذر را گفت "مرا استادان از خداوندان دانش و فرهنگ بیاور، و مرا به ایشان ده، تا مرا دانش و فرهنگ آموزند و تیر انداختن و سواری کردن." منذر گفت "تو هنوز کودکی و این‌ها را نه دانی. تو کار کودکان کن؛ تا بزرگ شوی، آن گاه بیارم کسانی را که ترا این‌ها بیاموزند." بهرام گفت "آری، من به زاد خوردم، ولیکن خردم خرد بزرگان است. نه دانی که هر چیزی که پیش از گاه بجوئی به هنگام بیابی، و هر چه هنگام خویش جوئی به هنگام نه یابی. و اگر در جستن کارها کلی، از تو می بشود و آن نه یابی. و من پسر پادشاهم، و پادشاهی به من رسد. و نخستین مر پادشاه را دانش باید، تا او را آرایش بود و ستون پادشاهی او: و مر او را بر دشمنان نیرو مندی بود. و این کار که من از تو خواستم برو و بیار، و با شتاب به آوردن این مردمان کوش." منذر چون این سخنان بشنید عجب داشت، و سوی یزدجرد کس فرستاد تا استادان و دانایان و تیر اندازان و سواران و از هر گونه دانشمندان و فرزانگان روم و پارس گرد کرده فرستادند.

چون این مقدمهٔ پسر خود را یزدجرد شهریار بشنید، بسیار خوش‌حال شد و هر گونه مردمان که با او بودند به نزد او فرستاد. و بهرام از همه کاری خود را پرداخته کرد و روی به آموختن کرد، تا چندانی بیاموخت که از اُستادان برگذشت. استادان خوشنود آمدند از جویندگی و پیوندگی کار

او. و چون از آموختن به پرداخت، منذر را بر خواند و گفت "بر فرمای تا اسپان تازیان را اندر آورند." منذر تازیان را بر فرمود تا تازي اسپان را گرد آوردند. و منذر آگاه شده بود که بهرام اسپی را خواهد نشست، به بهرام گفت "تو بیگانه ای از اسپان تازیان؛ بگو تا چه اسپان من بر تو عرض کنند؟ و هر کدام که خواهی من ترا بخشیدم." بهرام گفت "من مردی ام بهتر از دیگران. مرا شرف بیشتر است؛ پس بهتر باید از اسپان دیگر. و لیکن بازي نمودن اسپ نه بود. الا به دلیري." منذر چون سخن او بر شنید، به پسندید و خوش آمدش. و نعمان را فرمود تا تازي اسپان خویش گرد کرد. و بهرام و منذر برنشستند، و نزد اسپان شدند. خیل خیل همي رفتند و همی گردیدند، و باز گردگان را یگان و دوگان و سه‌گان عرض کردند. اندر میان اسپان اسپي بود که آن را بهرام پسندید. منذر آن اسپ را بر گرفت، و به دست خویش پیش بهرام آورد و گفت "خدای عز و جل این اسپ را بر تو خجسته کناد و فرخنده." بهرام بر فرمود تا آن را ازو بر ستدند، شاد شد سخت و منذر را بدان آفرین کرد.

پس یک روز بر آن اسپ نشسته به شکار رفت، و به بادیه اندر اشترمرغي را دید، و از پس او بر تاخت. شیري دید که پشت گور را گرفته خواست که او را بر شکند. یک تیر بینداخت و به پشت شیر بزد که از شکمش بر گذشت؛ گور آمد، که از نافش بیرون آمد، تا سوفار بر زمین اندر نشست و زمین اندر بر لرزید. و تازیان بسیار ایستاده، چون آن بر دیدند شگفت

بماندند و امید گرفتند؛ و خدمت پیش کردند، و مر او را بنواختند. و بهرام بفرمود تا آن شیر و گور را با زخم تیر وی اندر نگارستان‌ها به نگاشتند به نشستگاه او.

پس بهرام منذر را گفت و آگاه کرد که "مرا پویهٔ پدر هواست". منذر او را به پدر وی فرستاد. و پدر او بدخوی بود، و بر فرزندان مهربانی نه کردی. و بهرام خدمت همی کرد؛ و رنج می برد. و اسپان دید، و بر آن شکیبائی می کرد؛ تا برادر قیصر ثیاذوس از روم بیرون آمد به صلح کردن میان او و یزدجرد. بهرام آرزو خواست کرد تا از پدرش خواهش کند تا مگر او را دستوری دادش. بعد از آن بهرام رفت و سوی منذر شد، و خویشتن را به بازی و می خوردن مشغول کرد.

چون؟ روزگاری برین بر آمد و یزدجرد هلاک شد، سپاه و مردمان سخن هر یکی کردند که ما از دوده و تبار یزدجرد کسی را به پادشاهی نمی خواهیم؛ و یزدجرد را کس نه مانده است که پادشاهی را بشاید جز بهرام. و او هرگز پادشاهی نه کرده است، و نه داند که چه باید کردن. و آئین پارسیان نیاموخته است: چه؛ آئین تازیان دارد، و خوی او هم چون ایشان است، از بهر آن که اندر میان ایشان بر آمده است. و برین دل بنهادند، و مردی را از نژاد اردشیر بابکان، که نامش خسرو بود، به میان خویشتن او را پادشاه کردند. و آگهی به بهرام آمد به زمین تازیان. بهرام نعمان بن منذر و مهتر تازیان را بخواند. گفت "نه پندارم شما کردارهای

پدرم به زیر نهید، تا نیکوئی از وی بجای شما شناختهید، و دانید که آن چه پدر من کرده است از بدی و درشتی و ستم بر مردمان پارس. اکنون پدرم بمرد، و پارسیان پادشاهی نشاندند: بر رای شما چه بینید که مرا باید کردن؟» منذر گفت «ترا ازین سخن سهم مباد، که من اندر جهان چاره سازم.» پس منذر ده هزار سوار از تازیان برگزید، و پسر خویش را بخواند و گفت «این سپاه برستان، و به جانب اردشیر رو و آن جا لشکری بزن. و اگر سوی تو آید، کارزار کن و تاراج کن و برده کن و خواستهٔ ایشان بردار. دیگر که خون نه ریزی!»

نعمان برفت، تا بدین شهرها برسید و فرود آمد، و از جانبی طلائع فرستاد. و پارسیان آگاه شدند و آمدند بر ایشان سخت آمد. و مهتران و بزرگان و پارسیان گرد آمدند. و مردی بود، او را جوانی خواندندش، و مهتر دبیران یزدجرد بود. او را رسول کردند، و به نزدیک منذر فرستادند. او سوی منذر اندر آمد و نامه را بداد. و منذر بخواند و گفت «پاسخ نه کنم.» و رسول گفت «اگر گران نهایدت، رنج برداری و بهائی بجای نشست پادشاهان، تا خردمندان و مهتران نزد تو گرد آیند. و آن که به یک جای سگالش کنند نیکوتر بود: که آن مردمان از فرمان تو بیرون نیایند، و دانند که ایشان را جز نیکوئی نه فرمائی.» منذر یازده کس را باز فرستاد؛ و خود با سه هزار سوار دیگر از تازیان مردان کار دیده و جنگ آزموده و دلیر و رزم‌دان برفتند، تا به این شهرها که پارسیان بودند آن جا فرود آمدند. و سپهبدان و مردان و بزرگان پارسیان

گرد آمدند. بهرام برنشست بر تختی زرین گوهرها بدو اندر نشانده. و منذر را بر دست راست خود بنشاند. و پارسیان به سخن آمدند، و بدخوئی یزدجرد یادکردن و بسیاری ستمها کردن و از کشتن و جهان ویران کردن ایشان بنالیدند. و گفتند "ما دست و سخن نگه داشتیم، و با هم دیگر یکی شدیم که از فرزندان او پادشاه نه کنیم. و ازین ترسیده شدیم بر ما به ستم پادشاهی کند. بی‌طاقت شدیم." و منذر این سخن را پاسخ نه داشت؛ روی سوی بهرام کرد و گفت "به پاسخ دادن این مردمان تو سزاوار تری."

بهرام گفت "ای مردمان، من شما را دروغ زن گمان نه‌کنم بدین که گفتید از بدی پدر من. و هرچه شما گوئید از بدی و بی رائی او و پیش‌دست است. و از بهر بدخوئی او بود که من ازین جا برفتم؛ و همیشه از خدای‌تعالی، عز و جل، می خواستم که این پادشاهی مرا دهد، تا هرچه او تباه کرده است من نیکوئی کنم. و هرچه او ویران کرده است من آبادان گردانم. و اگر چنان که به پادشاهی من سالی بر آید و من این سخن را کار نه کنم — و خدای عز و جل و فرشتگان را به این گواه کردم، و موبد موبدان و منذر را بدین قرار پذیرفتار گردانیدم. و اگر بخواهید که من این مرد را، که بی‌گناه از کار باز کنید، من شما را چاره آموزم اندر باز کردن او، که کسی پنداشتی نه کند. تاج را ببرید، اندر میان دو شیر گرسنه بنهید و بگوئید که هر کس تاج را از میان ایشان بر گیرد، پادشاهی او راست." مردمان چون سخن بهرام بشنیدند، بدان پذیرفته‌ها

شاد شدند وبدو امید گرفتند، و گفتند "ما بهرام را رد نه توانیم کردن. ترسیم که اگر پادشاهی از وی رد کنیم هلاک شویم. و نیز تازیان بر ما جبر کردند که سپاه وی از ایشان است، و شمشیر و فتنه افتد. ما او را بیازمائیم بر آن‌چه بر ما عرضه کرده از نیروی خویش و مردانگی و دلیری و شفقت و رعیت‌پروری. اگر چنان است که او همی گوید و از خویشتن همی نماید، طریق آن است که پادشاهی به وی سپاریم، و مر او را فرمان‌بردار باشیم. و اگر چنان تباه شود، ما از تباه شدن بی‌گناه باشیم. و نیز از بدی او بهم کردیم."

آن روز برین اتفاق کردند، و دیگر بیامدند و به نشستند. و بهرام هم چنان به جای خود به نشست و گفت "آن سخن که دی گفتم پاسخ گوئید، تا به فرمان‌برداری آئید." ایشان گفتند "خسرو را بر خویشتن پادشاه کردیم، و چیزی نه دانیم مگر نیکوئي او را. و چیزی نه توانیم به او کردن جز آن سگالش که دی کردی. برگزینیم تاج و جامهٔ شاهانه، درمیان دو شیر نهیم، و میان بهرام و خسرو کنیم. هر کس که تاج و جامه از میان ایشان بردارد، پادشاهی او را باشد." بهرام بدین خرسند شد و موبد موبدان تاج و جامهٔ پادشاهي بیاورد. و گستهم، سپهبد، دو شیر گرسنه بیاورد، و یکي سوی جامه و یکی را سوی تاج نشاند. پس بهرام آن خسرو را گفت "بشو، تاج و جامه بردار." خسرو گفت "تو سزاوار تری به پیش دستي کردن، که پادشاهي از تبار و پدران به تو رسیده است.

و این کار به گردن من از بدی و ترس کرده اند.» بهرام را این سخن گران آمد، و نیز از نیروی خویش بی‌گمان بود. یکی گرز برگرفت، و روی به سوی تاج و جامه نهاد. و موبد موبدان وی را گفت «این کار تو به هلاک خود می کنی. ما را بدین رای نیست، و نیز هیچ کس را از مردمان پارس، و ما بی‌زاریم ازین تبه کردن تن تو به دست خویش.» موبد موبدان او را گفت «توبه کن.» بهرام از گناه توبه کرد و برفت، و میان دو شیر گرسنه اندر شد. یک شیر آن روی به بهرام کرد و حمله آورد. و بهرام به هر دو دست گوش‌های هر دو شیر را برگرفت و فراز کشید. و هر دو را بر یکدیگر همی کوفت، تا مغز شان از بینی فرود آمد. و هر دو شیر را بکشت، و تاج و جامه برگرفت. و خسرو و آن مردمان از دور همی نگریستند. و نخستین کسی که بانگ کرد و او را بستود و گردن نهاد به فرمان‌برداری، خسرو بود. و گفت «خدای عز و جل بر زندگانی تو برکت کناد!» همه به یک بار بانگ کردند که «پادشاهی را به بهرام سپردیم، و او را به خداوندی کار پسندیدیم!» و او را بسیار آفرین کردند. پس موبد موبدان و دستوران و کار داران گرد آمدند، و سوی منذر شدند و گفتند «باید که خواهش‌گر ما باشی، تا بهرام این گناه ما را بپوشد و پاداش این بر ما نه کند.» منذر اجابت کرد، و آن به خواهش از بهرام بخواست. بهرام همه را روا کرد، و ایشان را بنواخت و به‌خویش امیدوار گردانید. و آن روز که به‌پادشاهی بنشست بیست‌ساله بود.

گفتار در خبر رفتن بهرام گور به ولایت هندوستان

پس بهرام مر نرسی بن برازه...را دستوری کرد، و او را بر کار خویش بر گماشت. و خود به گریخت، چنان که کسی او را نه شناخت، و به هندوستان اندر شد. و کسي ارو نه پرسید که تو از کجائی، جز آن‌که او را همي دیدند و سواری و مردانگی و نیکو روئي و نیکوخوئي و شکارکردن و کشتن دوگان، از وي شگفت می داشتند. و وي هم‌چنین مي‌بود، تا خبر آوردند به بهرام که پیلی هست که مردم را همی تباه کند و خانه‌ها ویران می‌سازد. گفت "مرا بدو راه نمائید، تا من این پیل را به کشم." آگاهی به ملک برداشتند که "مردی است چنین و چنین (و همه کارها که او در آن‌جا کرده بود به ملک باز گفتند) و این زمان مي گوید که، مرا راه نمائید تا این پیل را به کشم و مردمان را از وی به رهانم."

پس ملک کس فرستاد و بهرام را به خواند، و او را پرسید و گفت "امروز به من خبر دادند که تو به‌جنگ پیل خواهی شدن." بهرام گفت "آري." پس مردی از بزرگواران استوار خویش را طلب کرد، و با وی بیرون فرستاد، تا بدان بیشه که آن پیل اندرو بود. چون به‌آن جا رسیدند، آن سوار بر درختی بر شد از بیم خویش. و بهرام را گفت "اینک، به‌این جا اندر است." بهرام به رفت. و با آن که پیل از بیشه بیرون می آمد. و آن پیل بانگ کنان و غران و دمان وخشم آلود رسید. بهرام یک چوبهٔ تیر بر گرفت، و در حصهٔ کمان نهاده بر پیشاني پیل زد که تا پر نشست. و چند چوب

دیگر نیز بر وی بہ زد، تا پیل به بهرام رسید. بهرام شمشیری برکشیده بہ زدش بر خرطوم او کہ بیفتاد. و پیل بدو دست اندر افتاد. پس بهرام بہ زخم شمشیر هر دو دستش بینداخت، و پیل بہ زانو در آمد. و بهرام شمشیر مي زدش، تا بہ کشت؛ و سر او بہ برید و برگرفت. و ازان درختان و بیشه بیرون آمد، و سر پیل را بر سر راه بیفگند. و آن سوار، کہ از درخت آن ضرب و حرب بہ دید، از درخت فرود آمد، و ملک را آگاه کرد از مردانگي و کار بهرام. پس او را نزدیک خویش خواند، و او را تربیت کرد، و اکرام بسیار و خواستۀ بي‌شمار مر او را بخشیدش. و بہ‌پرسیدش کہ ''تو کیستی، و از کجائی، و بدین جا چون افتادی؟'' بهرام گفت ''من مردی‌ام از مهتران پارس. و ملک پارس بر من خشم گرفت؛ بہ ترسیدم و بہ گریختم و ترا گفته آمده‌ام تا بہ زیر سایه تو مي باشم.''

و مر این ملک را دشمنی بود بس بزرگ، و سپاه آورده بود فراز. و این ملک از وی می ترسید و خوفناک بود، و می‌خواست کہ او فرمان و خراج بہ او بہ دهد. بهرام چون این حال معلوم کرد، گفت ''ایها الملک! ازین دشمن مترس کہ من به کار او بہ ایستم و او را از تو باز دارم بہ نیروی خدای عز و جل.'' این ملک به سخن بهرام شاد شد و دلیر گشت، و بیرون شد به حرب آن دشمن. پس بهرام با سپاه هندوستان گفت ''شما پشت من نگاه دارید.'' پس بدان لشکر حمله برد. و هر کرا کہ شمشیر بہ زد، از سر تا به‌سینه دو نیم کردش. و هر پیلي کہ پیش آمد، بہ یک ضربت شمشیر خرطومش

بیفداخت. و سواران را از پشت اسپ بِه ربودی. و هندوان آن چنان ضرب هرگز نه دیده بودند. پس کمان بر کشید و تیری چند انداخت: و هرکرا بِزد به زمین بِه دوخت. هندوان این چنین بدیدند، هزیمت شدند و پشت بِه دادند. بهرام شمشیر اندر ایشان نهاد، و خلق بسیار بِه کشت: و خواسته و پیلان و زنان و بنهٔ دشمن و آن سپاه همه به ملک هندوان داد. و از آن‌جا باز آمد شادمان. و نه دانست ملک هندوان که پاداش بهرام چه کند. پس دختر خویش او را داد، و مکران و سند تا بِه حد یمن او را داد، و نامهٔ نبشت که پادشاهی ما با بهرام یکی شد: و برین سخن بر گواه کرده بِرتن خویش. و خراج آن سوی به بهرام آوردند. و بهرام به حیلت‌ها از هندوستان بیرون آمد، و باز به‌جای خویش شد چنان که آمده بود؛ و کسی نه دانست، و به پادشاهی خویش بِه نشست. و الله اعلم.

صفت وفات بهرام گور

پس بهرام به آخر ملک روزی به شکار شد. گوری پیش وی برخاست. یک تیر بِه زدش. گور بِه رفت، و بهرام از پس گور برفت. در راه چاهی دید، و بدان چاه بِه‌نگریست. ناگاه سرنگون بدان چاه اندر افتاد، خود با اسپ. و آگاهی به مادرش بِه‌رسید. بِه سر آن چاه رفت با خواسته بسیار، و خرج کرد تا آن چاه را از آب به پرداخته کردند. و گل بی‌حد از آن چاه بر آوردند، تا به زمین خشک رسانیدند. و اثر بهرام به هیچ گونه از آن‌چاه پیدا نیامد و اثرش پدید نه شد. و مادرش

با درد و ملال بسیار باز گشت، و از پس او بسی نه زیست و بہ مرد. و اللہ اعلم.

حکیم ناصر خسرو

[۱۰۰۳ — ۱۰۸۸ مسیحی]

زاد المسافرین

قول اندر اثبات صانع

خواهیم که قولی شافی اندر اثبات صانع بگوئیم به تصریح، تا چون خردمندان بر این قول مطلع باشند، دامن دین حق را بدست اعتقاد درست بگیرند، و از مکروکید و دام معطلان بپرهیزند؛ و بدانند که آن‌کسان، که مر حکمت را از رسول حق نیاموختند پس از آن که خدای تعالی گفته بود "و یعلمهم الکتاب و الحکمة، و ان کانوا من قبل لفی ضلال مبین" و از ذات ناقص خویش سخنان بی‌اصل گفتند، و مر آن را اندر تعطیل و تهویل مرتب کردند، تا مر ضعفاء خلق را بدان صید خویش گرفتند و اندر هلاک و رنج جاویدی افگندند. مانند عنکبوتان بودند؛ از بهر آن که عنکبوت خانهٔ ضعیف را از ذات خویش پدید آرد و بسازد بی‌هیچ اصلی، تا بدان مر جانوران ضعیف را، از مگس و پشه، صید کنند و به هلاک افگند شان. و خدای تعالی اندر این گروه همی‌گوید بدین آیه: "مثل الذین اتخذوا من دون الله اولیاء کمثل العنکبوت، اتخذت بیتا: و ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت، لو کانوا یعلمون."

دلیل بر اثبات صانع عالم

پس ما گوئیم اندر اثبات صانع که جسم جوهری منفعل است (چنان که شرح آن پیش از این گفتیم)، و مفعولات و مصنوعات به جملگی اجسام است و مصورات است. و صورت بر اجسام بر آن دو روی است که پیش از این یاد کردیم: کز او یکی بر صورتی است کز او صورت فعل همی نیاید، چون پارهٔ سنگ یا جز آن؛ و دیگر صورتي است کز او بدان فعلی همي آید که آن فعل از او جز بدان صورت نیاید، و آن صورت جز به قصد قاصدي نه باشد بر آن جسم، چون دست‌افزارهای صانع که آن هر یکي از آن به صورت او فعلی آید؛ و چون دست مردم که چندین افعال از او (بدین صورت که دارد) همي بیاید. و چون اجسام بزرگ عالم بر صورت‌ها است، یعنی خاک و آب و باد و آتش و افلاک و فلکیات، کز ایشان هر یکی همی فعلي آید که آن فعل از یاران او همی نیاید. و هر یکی را از آن صورتي مفرد است که آن را همي طبع گویند. پس پدید آمد که از هر صورتي همی فعلی آید که آن فعل از آن جسم جز بدان صورت نیاید، از بهر آن که آتش و هوا و آب و خاک همه یک جوهر اند که آن جسم است. و از آتش، بدان صورت که یافته است، همی فعلي آید که آن فعل از دیگر یاران او نیاید، هر چند که همه اجسام اند. از آن جسم که مر صورت آب را یافته است، بدان صورت نیز همی فعلی آید که آن فعل از آن جسم، که مر صورت آتش را یافته است، همی نیاید. و چون حال این است، ظاهر شد که مر اجسام را بدین صورت ها صانعي

حکیم نگاه داشته است، از بهر حاصل آمدن این افعال از ایشان.

و اکنون، که صانع را ثابت و واجب کردیم، گوئیم که چون مر هر جسمی را صورتی است، و صورت بر اجسام برین دو روی است که باز کردیم، لازم آید که صانع عالم جسم نه باشد؛ از بهر آن که اگر صانع عالم جسم نه باشد، ازین دو صورت یکی بر او باشد. و نه شاید که بر او آن صورت بی‌فعل باشد، از بهر آن که فعل ظاهر است. و اگر صانع با صورت قصدی باشد، مر او را نیز صانعی لازم آید که مر او را بر آن صورت نهاده باشد. آن گاه باز آن صانع (صانع عالم) اگر جسم باشد هم از این سخن بر او لازم آید. و اگر صانعان بی‌نهایت شوند، صنع به مصنوع عالم نه رسد. و مصنوع عالم ظاهر است. پس ظاهر کردیم بدین فصل که صانع هست، و نه جسم است.

دلیل دوم بر هستی صانع

و دلیل دیگر بر هستی صانع آن است که گوئیم: پدید آمدن مصنوعات از حیوان و نبات اندر عالم به یاری دادن اجسام است مر یک دیگر را، و منازعت ایشان با یک دیگر اندر پذیرفتن صنع، سپس از آن که مر ایشان را ترکیب از طبایع متضاد نیست. مگر منازعتی که اندر آن صلاح است مر پدید آئنده را ازین اجسام. و آن پدید آینده اشخاص موالید است. و اجسام اندر فعل و انفعال و طاعت و عصیان کردن داده اند مر صانع را که او نه جسم است. و شرح این قول و تفصیل مجمل آن است که گوئیم.

مصنوعات و مصورات جزوی بر جوهر خاک همی پدید آید به آمیختن او با آب که مر آن آمیخته را گل گویند، چنان که خدای تعالی همی گوید: "هو الذي خلقکم من طین ثم قضی اجلا." و گشتن چیزی از حالی، که بر آن حال باشند از چیزی دیگر که بدو پیوندد، دلیل است بر منازعتی که میان ایشان بیفتد؛ تا بدان منازعت از حال خویش بر گردند. پس خاک و آب چون بهم بیامیزند، هر یکی از ایشان از حال خویش همی گردد، و هر یکی از ایشان مر یار خویش را همی متغیر کند. و اندر این منازعت که میان ایشان است صلاح است مر آن صورت را کز آن گل همی ظاهر شود بدان قوت فاعله، که او نه جسم است و اندر دانهٔ نبات و نطفهٔ حیوان نهفته است از حس، و ظاهر است مر عقل را. و هم چنین گرم کردن آتش مر هوا را و آب و خاک را منازعت است از او با ایشان، و آمیختن است با ایشان. و برکشیدن آتش مر اجزای آب را سوی هوا، و جدا کردن مر او را از حیز او و از کل او منازعتی ظاهر است. و نیز گوئیم که این فعل از آتش چون عصیانی است مر صانع خویش را بدانچه مر دیگر اجسام را همی جز چنان کند که صانع مر ایشان را چنان کرد است، و مر هر یکی را جز آن جا همی برد و نهد که او نهادست شان.

و اندر این منازعت و عصیان ظاهر طاعتی و صلاحی عظیم است به باطن اندر پدید آمدن مکونات جزوی. و هم چنین اندر تخم‌های نبات و نطفه‌های حیوان قوت فاعله است که آن نه جسم است، و لیکن مر جسم را صورتگر است به صورتی که مر او را

صانع حکیم بر او قدرت داد است. و این قوت که ما یاد کردیم اندر آن جسم است که او دانه یا نطفه است؛ و نگاه دارنده است این قوت مر آن جسم را از فساد، مگر فسادی کاندر او صلاحی باشد مر او را به نگاه داشتن نوع خویش. اعنی آن قوت فاعله که اندر تخم نبات است. چون تخم اندر خاک با او آمیخته شود، از بهر صلاح به نگاه داشت نوع خویش را اندر ذات آن دانه فساد کند، تا بگذارد بدان گرمی که از هر سو بدان رسد. و آن قوت فاعله نخست مر آن دانه را خورد، آن‌گاه مر خاک و آب بیرونی را مزیدن گیرد، و مر پاکیزگی‌های خاک و آب را به خویشتن کشد. و مر آن پاکیزگی‌ها را به تازی سلاله گویند. و این نیز منازعتی باشد کز او بدان جا حاصل شود با آن دانه و جز آن. و عصیانی باشد از او مر صانع را به روئی، و طاعتی باشد به دیگر روئی. اما عصیان بدان روی باشد که مر طبایع را جز چنان همی کند که بود است و صانع مر آن را برآن نهادست. و اما طاعت برآن روی باشد که آن فعل همی کند که صانع مر آن را بر آن قدرت دادست.

آن گاه آن نفس نامیه، که مر او را قوت فاعلهٔ نباتی گوئیم کاندر تخم است، و نه جسم است، بل صورت‌گر جسم است به صورتی که مر آن را آن قوت است — چون مر آن گل لطیف را به خویشتن کشد، و مر او را از خاکی و آبی و صورت گلی بگرداند؛ و گرمی آتش به میانجی هوا مر آن خلاصهٔ خاک و آب را، که او فراز آورده باشد، و مر آن را به غایت لطیفی و نرمی کرده بر یک سو کشد — آن قوت فاعله، از بیم هلاک شدن خویش،

و از شفقت که بر آن صورت دارد کاندر اوست، قصد بر سوی خاک کند و مر آن جسم لطیف را شاخ شاخ کند و دست افزار سازد، تا به خاک اندر آویزد و غذا از او همی کشد. و گرمی آتش هر چند مر یک سر او را سوی هوا بر کشد، و دیگر سرش سوی مرکز فرو شود؛ و هر چند که آن جسم قوی تر شود؛ قوت فاعله بدو کار بیشتر تواند کردن؛ و مر همگی آن را نگاه دارد از بهر آن که او جسم نیست، تا جائی ازو پر شود و جائی خالی بماند. و این نیز منازعتی باشد که آن جا حاصل شود؛ از بهر آن که نبات اندر حال زیادت پذیرفتن خویش بر مثال رسنی باشد که به دو تن مر او را همی کشد: یکی سوی مرکز عالم، و دیگر سوی حاشیت عالم، تا دراز همی شود.

پس گوئیم که تباه شدن آب به خاک، و خاک به آب، فسادی است کاندر آن صلاح است؛ و تباه کردن خاک و آب مر دانه را فسادی است کاندر آن صلاح است. و بر آمدن یک سر از نبات سوی حاشیت عالم چون طاعت است از او مر برکشندهٔ خویش را، و چون عصیانی است مر فروکشندهٔ او را از دیگر سو: هم چنان که فروشدن از دیگر سر چون طاعت است مر فرو کشندهٔ خویش را، و چون عصیان است مر فرا کشندهٔ آن دیگر سر را. و اندر جملگی آن منازعت‌ها و متابعت‌ها و طاعت‌ها و عصیان‌ها و فسادها صلاح عالم است.

و چون حال این است کاندر منازعت و متابعت و طاعت و عصیان فاعلات و منفعلات اجسام، و جز آن، موالید عالم را ظهور و کون است، و اندر این فسادهای ظاهر که یاد کردیم

و همی بینیم که این صلح‌ها پوشیده است. این حال دلیل است بر آن که این انفعال مختلف از فاعلان مختلف و متفاوت صورت و فعل اندر ظهور نبات و حیوان به خواست صانعی متفق شده است که مر این فاعلان را بر این افعال معلوم و محدود قدرت او داده است! و این حال نیز دلیل است بر آن که جز بدین افعال مختلف ممکن نیست تمام شدن این مفعولات، چنان که از زرگر استاد انگشتری تمام، جز به دست افزارها که مر هر یکی را از آن صورتی و فعلی دیگر است. و آن استاد، اگر مر هر یکی را به جایگه و هنگام خویش کار نه بندد، حاصل نیابد. و شرح اندر منازعت‌ها و موافقت‌ها و عصیان‌ها و طاعت‌ها، که میان فاعلان و منفعلان عالم است، که ظهور حیوان و نبات از میان ایشان است، هم بر این مثال است؛ بلکه بیشتر و پوشیده‌تر از این: از بهر آن که آن مصنوع شریف‌تر از این مصنوع است. و هر چند مصنوع شریف‌تر باشد آلت اندر آن بیشتر باشد مر صانع را. و اگر به تفصیل آن مشغول گشتمی کتاب دراز شدی. و مر نفس خردمندان را این شرح کفایت است.

دلیل سیوم بر هستي صانع

و سه دیگر دلیل بر هستی صانع حکیم آن است که چون جسم، که او جوهری متجزی است و صورت‌پذیر است، به غایت تجزی و نهایت انفعال پیش ما حاضر است. و معنی این قول که گفتیم ''جسم به غایت تجزی و انفعال است'' آن است که جزوهای او به غایت خوردی تجزیت پذیرد؛ تا هرچه خورد تر صورتی از او مرکب شاید کردن. و هرچه از او صورت خورد

بباید صورت بزرگ نیز بباید. و نیز مر صورت‌ها را به دفعت‌های بی نهایت از پس یک دیگر به‌پذیرد، و صورت‌ها بر این جوهر پدید آینده است. و اگر ما مر چیزی را از این مصورات نه یافتیمی و مر جسم منفعل را نه دیدیمی، ما را از این جوهر بر هستی صانع مصور و مقدر دلیل پسنده بودی؛ و بایستی که بدانستیمی که مر آن صانع را، که او صنع خویش را بر این جوهر پدید آورد، قوتی بی‌نهایت است: از بهر آن که فعل‌پذیری دیدیم که مر فعل را همی به‌دفعات بی‌نهایت پذیرد. و هر خردمندی به‌داند که اندر اثبات فعل‌پذیر اثبات فعل‌کننده باشد؛ از بهر آن که این دو چیز از متضایفان است، کاندر اثبات یکی از آن اثبات آن دیگر پوشیده باشد چون: خداوند و بنده، و پدر و پسر، و جز آن.

و چون جوهر منفعل ظاهر است، فاعل ثابت است؛ و وجود منفعل بر وجود فاعل دلیل است. و چون این جوهر منفعل سرشته است و پیش‌تر شده است، و به دفعات از او همی صورت آید، پس یک دیگر بایستی که به‌دانستیمی که مصنوعات فاعل، که بر این منفعل کار کند، مهرنده باشد، چنین که هست: از بهر آن که اگر مصنوعش مهرنده نه بودی، منفعلش سرشتنده نه بودی، بلکه سخت بودی. چنان چه بت‌گر، چون همی به‌خواهد که مصنوع او تباه نه شود، منفعل خویش همی از سنگ و آهن و جز آن گیرد.

دلیل چهارم برهستی صانع

و چهارم دلیل بر هستی صانع آن است که اجزاء طبایع

بی هیچ معنی ازین معانی، که همی اندر موالید پدید آید، از کلیات خویش جدا شونده است. و اجزاء مطبوع از کل خویش جز به‌قهر جدا نه شود؛ چنان‌که پیوستن آن به طبع باشد. و آن اجزاء به شکل‌های شخصی اندر اجناس و انواع پدید همی‌آید، و مدت‌های‌زمانی بر آن شکل‌ها و صورت‌ها همی ماند، و باز به اصول خویش همی باز گردد. و جدا شدن جزوهای طبایع از کلیات خویش و پذیرفتن آن صورت‌ها را بر صورت‌های کلیات خویش ضد است مر بازگشتن آن صورت‌ها جزوها را سوی کلیات خویش. و دست باز داشتن مر این صورت‌های عاریتی را، و نگاه داشتن مر آن صورت‌های اصلی را دلیل است بر وجود صانع.

و روا باشد کز هر گوهری به‌طبع دو فعل متضاد بیاید. اگر جدا شدن این جزوهای طبایع، که مر صورت‌های موالید را همی پذیرند از کلیات خویش، و پذیرفتن ایشان مر صورت های نباتی و حیوانی را به طبع است، پس بازگشت آن سوی کلیات خویش و افکندن مر صورت های نوعی را به‌بازگشتن بدان صورت‌های طبیعی به قسر است. و اگر جدا شدن این جزوها از کلیات خویش، و پذیرفتن ایشان مر صورت‌های موالیدی را به قسر است، پس بازگشتن از سوی کلیات خویش به‌طبع است به هر روی. از این دو حرکت یکی نه به‌طبع است. و هر کسی داند که بازگشتن جزویات مطبوعات سوی کلیات به طبیعت است. پس جدا شدن آن از کلیات خویش، و پذیرفتن مر صورت های خویش را نه به‌طبع اوست، بلکه به خواست

صانع اوست، که او نه جسم است و جسم مر او را مطیع است.

دلیل پنجم بر هستي صانع

و پنجم دلیل بر هستی صانع آن است که بدین اجسام عالم از زندگی و حرکت به خواست و شناخت و خوشنودی و خشم و شرم و جز آن، از رنگ و بوی و مزه و جز آن، نصیبی نیست. و ازین اجسام جزوهائی که مر این معنی‌ها را همي پذیرد بر آن صورت های طباعی که دارند، از گرمی و سردی و تری و خشکی؛ و معني‌هائی کاندر جزوهاي طبایع همي آیند، که به شکل‌هاي شخص‌هاي موالیدي مشکل آیند، با آن صورت‌هاي طباعي مناسبتي نیست.

پس گوئیم که حال این معني‌ها، که اندر موالید است، از دو بیرون نیست. یا اندر او جوهري است یا عرضي است. و به دو روي ظاهر است که این معنی‌ها که یاد کردیم، از زندگي و حس و عقل و نطق و جز آن، موالید را جوهری نیست. یکي بدان روي که اگر معني‌ها مر این جزوها را جوهر بودي، اندر اجسام کلي (که این اشخاص از آن جزوها اندکي است) این معنی‌ها ظاهرتر و بیش‌تر بودی. و چون اندر کلیات این اجزاء این معاني نیست، ظاهر است که این معاني مر این اجزاء را جوهري نیست. و دیگر بدان روي که اگر این معنی‌ها مر آن اشخاص را جوهري بودي، روا نه بودي که این اشخاص وقتي بي این معني‌ها ماندی، چنین که همي ماند به مرگ طبعي و بوسیده شدن میوه ها و جز آن. و

چون ظاهر کردیم که این معنی‌ها مر این اشخاص را جوهری نیست، ظاهر شد که این معنی‌ها اندر آن عرضی است. آن گاه گوئیم که روا نه باشد که معنی از معنی‌ها اندر چیزی به وجه عرضی پدید آید، مگر از چیزی که آن معنی اندر او جوهری باشد، بر مثال روشنائی، که بر خاک همی به عرضی پدید آید از قرص آفتاب، که روشنائی مر او را جوهری است؛ و بر مثال هوا، که به عرض خوشبوئی شود از مشک، که مر او را بوی خوش جوهری است.

پس درست کردیم که این معنی‌ها، که یاد کردیم، اندر اشخاص مردم و جز آن از چیزی دیگر همی آید که مر او را جوهری است؛ و آن چیز نه جسم است. و چون جسم مصنوع است، و اندر او از چیز دیگر این معنی‌ها آینده است، و آن چیز دیگر به ضرورت صانع است، از بهر آن که جز مصنوع به ضرورت صانع نه باشد.

دلیل ششم بر هستی صانع

و ششم دلیل بر هستی صانع آن است که چیزها اندر عالم سپس یک دیگر است بر ترتیب. نخست از اجسام عالم خاک، که او فعل‌پذیر است بی هیچ فعلی، و اندر مرکز است. و برتر از او آب است، که با پذیرفتن فعلی اندکی فاعل است؛ چنان‌که پیش ازین یاد کردیم اندر این کتاب. و برتر از آب هوا ست، که مر او را فعل قوی‌تر از فعل آب. و برتر از هوا آتش است، که فعل او بیشتر است و ظاهرتر از فعل هوا ست. و برتر از آتش فلک است، با آن‌چه اندر اوست از کواکب،

که به ظاهر ایشان فاعلان محض اند و جز به استقصای عقلی انفعال اندر ایشان یافته نه شود؛ چنان که اندر باب فاعل و منفعل گفتیم.

و چون حال این است اندر اجسام، که هر جسمی که آن از مرکز دورتر است مر او را از فعل بهره بیش‌تر است؛ این حال دلیل است بر آن که آن اجسام برین به فاعل محض، که مر او را از انفعال هیچ نصیبی نیست، نزدیک اند. هم چنان که این جوهر که از حاشیت عالم به غایت دور است، و آن خاک است که بر مرکز است، و آن منفعل محض است. و چون منفعل محض مر خرد را ظاهر است؛ و آن چه به روئی منفعل است و به روئی فاعل است نیز ظاهر است، فاعل محض مر خرد را به این دو دلیل ظاهر شدست.

و اگر مر کس را گمان افتد که فلک، با آن چه اندر اوست، یک فاعل است مر مصنوعات جزوی را، گوئیم: صورت های مختلف و مقدارهای متفاوت فلک و فلکیات، که فعل ایشان بدان همی آید، مر او را بر مصنوع بودن ایشان دلیل بس است؛ از بهر آن که هر مصوری به حقیقت مصنوع است، و مصنوعات جز این چیزی نیست. و فلک جسمی مصور است، پس مصنوع است.

دلیل هفتم بر هستی صانع

و هفتم دلیل بر هستی صانع آن است که موالید، کزین اجسام حاصل آمدست، بر این ترتیب است که گفتیم. و لیکن ترتیب اجسام اندر دوری و نزدیکی مکان ایشان است از صانع

حکیم. چنان‌که گفتیم که هر گوهری، کز حاشیت این جسم کلی دورتر است، انفعال مر او را کم‌تر است و فعل او بیش‌تر است. و ترتیب موالید اندر پذیرفتن ایشان است مر شرف صانع حکیم را به بیشي و کمي. و برتری ایشان از یک دیگر نه برتری مکاني است، بل برتري شرف است و پادشاهي.

و اندر شرح این قول گوئیم که نخست از موالید معادن است که آن اندر ترتیب شرفي به منزلت خاک است، اندر ترتیب مکانی. و برتر از معادن نبات است، کاندر ترتیب شرفی به منزلت آب است اندر ترتیب مکانی. نه بینی که مر معادن را جز اندکي فعل نیست؟ هم چنان‌که مر خاک را فعل نیست. و آن فعل اندک مر معادن را از آن است که این منفعل که معدن است، اندر ترتیب شرفی که ایستاده است، نه اندر ترتیب مکاني از صانع حکیم. و فعل معادن اندر حیوان است به داروها کز آن سازند. و مر نبات را فعل بیش‌تر است، بدان‌چه مر حیوان را غذا است، و از طبایع غذاپذیر است؛ و پادشاه است بر طبایع، بدان‌چه مر او را روح‌نما است. و آن اثر است از صانع که آن اثر مر طبایع را نیست، و پادشاهی او بر طبایع بدان اثر است. و برتر از نبات حیوان است، که اندر ترتیب شرفي به منزلت هواست اندر ترتیب مکاني. لا جرم حیوان بر نبات پادشاه است، بدان‌چه او از صانع حکیم اثر قوي‌تر از آن یافته است که نبات یافته است. و آن اثر روح حسی است که خداوند جنبش به خواست است.

و فعل حیوان بیش‌تر است از فعل نبات، بدان‌چه او به صانع کلي نزدیک‌تر است، نزدیکی شرفي نه نزدیکی مکانی. و برتر از حیوان مردم است، که اندر ترتیب شرفی به منزلت آتش است از ترتیب مکاني؛ و بهرهٔ او از صانع حکیم روح ناطق است، که آن برتر است از آن بهره‌ها که مر حیوان و نبات راست. ازین است که مردم پادشاهی یافته است بر نبات و حیوان. و فعل مردم بیش‌تر و نیکوتر و برتر است از فعل نبات و حیوان. نه بینی که مردم مر نبات و حیوان را کارفرماي است اندر فعل هاي خویش؟ و این قوت مر او را بدان است که او به صانع حکیم نزدیک‌تر است از آن دیگران، نزدیکي شرفی نه مکانی.

آن گاه گوئیم که فلک و آن‌چه اندروست از اجرام از جوهر آتش اند. لیکن به خلاصه و پاکیزگي اند از جوهر آتش؛ لا جرم برتر اند ازین هر چهار قسم جسم. و حکم و قوت آن بریشان، که افلاک و کواکب اند، اندر این فرودیشان که طبایع اند، رونده است. و انفعال آن بریشان جز مر عقلا را به استقصاي بلیغ پیدا نیست. و از اجسام به فاعل محض نزدیک‌تر اند، نه نزدیکی مکانی.

بیان این که به حکم عقل و دین واجب است
که گروهي از مردم باشند که پاکیزه‌تر از نوع
خود باشند، و ایشان انبیاء اند.

پس واجب است به حکم عقل از این ترتیب آفرینشی که یاد کردیم، کز نوع مردم، که او اندر ترتیب شرفی به منزلت آتش

است از ترتیب مکانی، گروهی باشند که ایشان پاکیزه‌تر و داناتر از اصل خویش باشند. چنان که آسمان‌ها و کواکب از جوهر آتش اند، ولیکن پاکیزه‌تر از اصل‌خویش اند. و حکما و امنای این گروه، که از مردمان پاکیزگان باشند، و از ایشان به‌منزلت آسمان‌ها باشند. از جواهر آتش اندر مردم و آن چه فرود ازوست رونده است؛ چنان که حکم و قوت آسمان‌ها و انجم، کز خلاصهٔ آتش اند، اندر آتش و آن‌چه فرود ازوست رونده است.

پس گوئیم که مرد خردمند را ظاهر است که حکم و فرمان پیغمبران (علیهم السلام) اندر مردم و حیوان و نبات و معادن رونده است، هم چنان که قوت آسمان‌ها اندر آتش و باد و آب و خاک رونده است؛ از بهر آن که خلق بر حکم‌های ایشان کارکننده اند، و مر امر و نهي ایشان را گردن داده اند و امام گرفته اند. پس پیغمبران (علیهم السلام) اندر ترتیب شرفی از آفرینش به‌منزلت آسمان‌ها اند اندر ترتیب مکانی از صانع حکیم و از جوهر مردم اند، هم‌چنان که آسمان‌ها از جوهر آتش اند، و برتر از مردم اند برتري شرفي، هم‌چنان که آسمان‌ها برتر از آتش اند برتری مکانی؛ و بر مردم پادشاه اند، هم‌چنان که مردم بر حیوان پادشاه است و آسمان بر امهات محیط است. پس واجب آید که نصیب ایشان (علیهم السلام) از صانع عالم اثری قوی‌تر باشد از آن اثر که به مردم رسید است. پس آن نصیب، که مر ایشان راست، روح‌القدس است؛ چنان که خدای تعالی اندر عیسی (علیه السلام) گفت "و ایدناه بروح‌القدس"، و اندر محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله)

گفت ''هو الذی ایدک بنصره.'' و دیگر جای گفت '' نزل به الروح الامین علي قلبک'' و دیگر جای گفت ''و کذلک اوحینا الیک روحا من امرنا.'' و چون فعل از افلاک و انجم آینده است به مرکز، و غایت آن تمام کردن مردم است، لازم آید که فعل از پیغمبران، که مر ایشان را منزلت افلاک و انجم است، آینده باشد و غایت آن تمام کردن نفس مردم باشد نه چیزي دیگر؛ از بهر آن که همهٔ مکونات تمام همی شود مگر نفس مردم، که علم‌پذیر است و ناتمام است؛ و ناتمام به تمامي حاجت‌مند باشد.

و اگر کسی را ظن اوفتد اندر این حدیث برین ترتیب و گوید ''اگر چنین بودي، بایستي که هیچ کس مر پیغمبران را منکر نه شدی و از طاعت ایشان سر نه کشیدي'' این ظن او خطا باشد؛ از بهر آن که بدان چه سنگ هاي سخت و شورستان‌ها و ریگ ها همي مر قوت افلاک و فلکیات را نه پذیرند، شرف مکاني افلاک همي تبه نه شود، چون بیش‌تر از طبایع مر آثار ایشان را پذیرنده است. و هم‌چنین بدان‌چه بعضي از حیوان مردم را همي طاعت نه دارند و به کوه و دریا بیابان اندر گریخته اند، شرف مردم و نزدیکي او به صانع حکیم، بدین بهرهٔ شریف که یافت است، از او نیفتادست. پس حال عاصیان و بی‌فرمانان همین است با پیغمبران؛ و شرف ایشان بدین سبب کم نه شد است. و این ترتیب ظاهر است، و اندر خرد ثابت است؛ و برتري ایشان بر خلق به جملگي پوشیده نیست. به جای خویش اندر این معني به شرح سخن به گوئیم،

و بر این جایگاه سخن از ترتیب موالید واجب آمد گفتن.

پس گوئیم که چون این همگان موالید اند، و بدین ترتیب بر یک دیگر پادشاه اند، این حال مشاهد دلیل است بر آن که هر یکي، از این که بر دیگري مسلط است، او به صانع کل نزدیک‌تر است از آن دیگر، نزدیکی شرفي: و جوهر مولودی، که آن از حکمت و علم بهره‌مندتر است، شریف تر است و بر آن چه از حکمت و علم بي بهره است پادشاه است. چنان که حیوان، که او حس دارد و از دشمن خویش به گریزد و جفت خویش را به‌جوید تا نوع او هلاک نه شود، از حکمت بهره مندتر است از نبات، که مر او را ازین دانش‌ها چیزي نیست. لاجرم حیوان بر نبات پادشاه است. و باز مردم، که مر او را نفس سخن‌گوی و حکمت‌پذیر است، بر حیوان و نبات پادشاه است. و پیغمبران (علیهم السلام)، که ایشان حکما و داناتران خلق بودند، بر مردمان پادشاه شدند.

پس این حال دلیل است بر آن که صانع عالم اندر حکمت و علم به نهایت و غایت و کمال است؛ و هستی صانع و حکمت او بدین دلیل، که یاد کردیم، ثابت شد.

دلیل هشتم بر هستي صانع

و هشتم دلیل بر هستي صانع آن است که مصنوعات بعضي دانشي و خوردني و دیدنی و جز آن است، و بعضي داننده و خورنده و بیننده و جز آن است. پس صنع اندر این دو مصنوع به خلاف یک دیگر رونده است. و فعل به‌خلاف یک

دیگر جز به دانش نه باشد. و صنع اندر جسم، که اثرپذیر است، اثر است. و اثر اندر اثرپذیر از اثرکننده دلیل باشد، و اثر کننده جز اثر پذیرنده باشد. پس تو اکنون مر آن اثر کننده را، که اثر کردن او بدانش ظاهر کردیم، خواهی صانع گوئي، و خواهي نامي دیگر نهش: چون دانستي که او جسم نیست، از بهر آن که اگر جسم بودي اثر پذیر بودي و اندر او اثر کنندهٔ دیگر لازم آمدی.

دلیل نهم بر هستي صانع

و نهم دلیل بر هستي صانع آن است که چیز هاي نکو اندر عالم از ضعیفي قوي شونده است، و از حال نقص سوي کمال خویش رونده است. و کلیات آن اجزاء از کمال ها که جزویات نکوئی بدان همي‌رسند — چون رسیدن مردم به نطق و عقل و تمیز، و بیرون آوردن صناعات الوان، و رسیدن حیوانات به نگاه داشت نوع خویش به تناسل، و رسیدن نبات به پدید آوردن برها و تخم هاي خویش، و جز آن — بی بهره اند. و روا نیست کز ناقص دیگر ناقصی تمام شود، یا از چیزی به چیزي دیگر اثری رسد، کز آن اثر مر آن اثر کننده را بهره نه باشد. و چون حال این است، ثابت شد صانعي که اوست به کمال رسانندهٔ این جزویات؛ و اثر اندر تاثیر پذیرندگان مر او راست. و چون این اثر اندر متاثرات ظاهر است، سوی خردمند موثر، هرچند کز حواس غائب است، حاضر است.

دلیل دهم بر هستي صانع

و دهم دلیل بر هستي صانع آن است که چون محسوس

ظاهر و آراست است مر پذیرفتن استحالت را به صورت های بسیار، و مر او را به ذات خویش خواستی نیست، تا روا باشد که استحالت به خواست خویش به پذیرد؛ و توانائی نه دارد کزین هستی سوی نیستی شود. و چون بر نیست شدن قادر نیست، روا نه باشد که گوئیم از نیستی سوی هستی به ذات خویش آمده است: از بهر آن که این جسمی با صورت است، و بی صورت شدن مر مصورات را طبیعی است، و صورت پذیرفتن مر او را به تکلیف است. و چون این جسم بدان‌چه آسان‌تر است از دست باز داشتن صورت قدرت نه دارد و عاجز است از آنچه دشوارتر است، از صورت پذیرفتن عاجزتر باشد. پس این حال‌ها دلیل است بر آن که هست شدن او نه به ذات او بودست. و آراسته بودن او مر استحالت را به پذیرفتن صورت‌ها دلیل است بر آن که مر این صورت را، که او بر آن است، امروز از دیگری پذیرفته است و به استحالت بدین صورت رسیده است.

پس گوئیم که صورت کنندهٔ او مر او را بدین صورت، که هستی او به ذات است، صانع اوست. و این خواستیم که به گوئیم. و لله الحمد.

نظام‌الملک طوسي

[وفات ۱۰۹۲ مسیحي]

سیاست نامه

اندر عمال، و پرسیدن پیوسته از احوال وزیران و غلامان

عمال را که عملي دهند ایشان را وصیت کردن باید، تا با خلق خدای عز و جل نیکو روند، و جز مال حق نه ستانند؛ و آن نیز به مدارا و به مجاملت طلب کنند. و تا ایشان را دست به ارتفاع نه رسد، هیچ از ایشان نه خواهند، که چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد. و در مکانۀ این ارتفاع که خواهند رسیدن، از ضرورت به نیم درم به فروشند، و اندر آن مستهام و آواره شوند. و اگر کسي از رعیت در ماند، و به گاو وتخم حاجت مند گردد، او را وام دهند، و سبک بار دارند، تا بر جاي به ماند و از خانۀ خویش به غربت نه افتد.

حکایت اندرین معنی

چنین شنیدم که اندر روزگار قبادملک هفت سال در جهان قحط بود، و برکات از آسمان بریده شده بود. فرمود عمال را تا غله‌ها که داشتندی می فروختند، و بعضي در وجه صدقه مي نهادند؛ و از بیت‌المال و خزاین درویشان را یاری همي

کردند، که در همه مملکت او اندر آن هفت سال یک کس از گرسنگی نه مرده بود، بدان سبب که با گماشتگان عتاب کرد. و از احوال عامل پیوسته مي باید پرسیدن. اگر همچنین مي رود که یاد کردیم، عمل بر وی نگاه دارند، و اگر نه به کسان شایسته بدل کنند. و اگر از رعیت چیزي زیاده ستده باشد از وی باز ستانند، و به رعیت باز دهند. و پس از آن اگر او را مالی باشد از وی به گیرند، تا دیگران عبرت گیرند و دراز دستي نه کنند.

و از احوال وزیران می باید پرسیدن، تا شغل‌ها بر وجه می رانند یا نه: که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز بسته باشد، که چون وزیر نیک روش و نیک رای باشد، مملکت آبادان بود، و لشکر و رعایا خشنود و آسوده و با برگ، و پادشاه فارغ دل. و چون بد روش باشد، در مملکت آن خلل تولد کند، که نه توان گفت. همیشه پادشاه سر گردان بود، و رنجور دل، و ولایت مضطرب.

حکایت

چنین گویند که بهرام گور را وزیري بود. او را راست روش خواندندي. بهرام گور همه مملکت به دست وي نهاده بود و بر وي اعتماد کرده. و سخن هیچ کس در حق وي نه شنیدی، و خود شب و روز به تماشا و شکار و شراب مشغول بودی. و یکی را، که نام خلیفهٔ بهرام گور بود، این راست روش گفت او را که "رعیت بی ادب گشته است از بسیاری عدل ما؛ و دلیر شده اند. و اگر مالش نه یابند ترسم که

تباهي پديد آيد. و بادشاه به شراب مشغول است، و از کار مرد مان و رعيت غافل است. تو ايشان را به مال پيش آنک تباهي پديد آيد. و اکنوان بدان که مالش بر دو وجه باشد: بدان را کم کردن، و نيکان را مال ستدن. هر کرا گويم به گير، تو همي گير." پس هر که او را خليفه به گرفتي و باز داشتي، راست روش خويشتن را رشوت بستدی، و خليفه را فرمودی که "اورا دست باز دار؛ تا هر که را در همه مملکت مال بود، يا اسپي يا غلامي يا کنيزکی نيکو روی و يا ملکی و ضيعتي نيکو داشت، همه بستد." رعيت درويش گشتند، و معروفان همه آواره گشتند؛ و در خزانه چيز همي گرد نيامد.

و چون برين حديث روز گاری بر آمد، بهرام گور را دشمني پديد آمد؛ خواست که لشکر خويش را بخشش دهد، و آبادان کند، و پيش دشمن فرستد. در خزانه شد. پس چيزی نه ديد، و از معروفان و رئيسان شهر پرسيد. گفتند "چندين سال است تا فلان و فلان آواره شدند، و به فلان ولايت رفته اند." گفت "چرا؟" گفتند "نه دانيم." هيچ کس سخن وزير از بيم وی نه می توانست گفت. بهرام گور آن روز و آن شب اندر آن انديشه همي بود. هيچ معلوم وی نه گشت که اين خلل از کجاست. ديگر روز، سپيده دم، از دل مشغولی تنها بر نشست، و روي به بيابان نهاد. انديشه‌ناک همي رفت، تا روز بلند شد. مقدار هفت فرسنگ رفته بود، خبر نه داشت. گرما و تشنگي بر وي غلبه کرد. به شربتي آب

حاجت‌مند شد. در آن صحرا نگاه کرد؛ دودی دید که بر هسی آمد. گفت ''به همه حال آن جا مردم باشند.'' روی بدان دود نهاد. چون به نزدیک رسید، رمهٔ گوسفندی دید خوابانیده، و خیمه زده و سگی بر دار کرده. شگفت به ماند؛ رفت تا نزدیک خیمه. مردی بیرون آمد، و بر وی سلام کرد. و مر او را فرود آورد، و چیزی پیش وی آورد؛ و نه دانست که وی بهرام است. گفت ''نخست ما را از احوال آن سگ آگاه کن، پیش از آنک نان خوریم، تا این حال را به دانیم.'' جوان مرد گفت ''این سگ امین من بود بر این گوسفندان، و از هنر او به دانسته بودم که با ده گرگ بر آویختی. و گرگ از بیم او گرد گوسفندان نیارستی گشت. و بسیار وقت من به شهر رفتمي به شغلي، و دیگر روز باز آمدمي. او گوسفندان به چرا بردی و به سلامت باز آوردی. برین روز گاري بر آمد. روزي گوسفندان را به شمردم، چندین گوسفند کم آمد. و هم چنین هر چند روز نگاه کردمی، اندک گوسفند کم بودي. و هرگز این جا دزد نه مي آید. و هیچ گونه نه مي توانستم دانستن که گوسفندان از چه کم‌تر مي‌شود. حال رمهٔ من از اندکي به جائي رسید که چون عامل صدقات بیامد، و از من بر عادت گذشته صدقه خواست، تمامي رمه را از بقیتي که مانده بود از رمهٔ من، آن نیز در کار صدقات شد. و اکنون چوباني آن عامل مي کنم. مگر این سگ را با گرگ ماده دوستی افتاده بود، و دوست گشته؛ و من غافل و بي‌خبر از کار او. قضا را روزي به دشت رفته بودم به طلب هیزم.

چون باز گشتم از پس بالائي بر آمدم، و رمهٔ گوسفندان را دیدم که می چریدند. و گرگي را دیدم روي سوي رمه آورده مي پوئید. پس در بن خاري به نشستم، و پنهان نگاه مي کردم. چون سگ گرگ را دید، پیش باز آمده ذنب به جنبانید. گرگ خاموش باز ایستاد. سگ بر پشت او شد و با او گرد آمد، و به گوشهٔ رفت و به خفت. و گرگ درمیان رمه تاخت. یک گوسفند را به گرفت، و به درید و به خورد؛ و این سگ هیچ آواز نه داد. من چون آگاه شدم و به دانستم که تباهي کار از بي را هي سگ بودست، من او را به گرفتم، و از بهر خیانتي که از وي پدید آمد بر دار کردم.

بهرام گور را این حدیث عجب آمد. چون باز گشت، همه راه درین حال تفکر مي کرد، تا بر اندیشه وي به گذشت که رعیت ما رمه اند، و وزیر ما امین ما بود، و احوال مملکت و رعیت سخت با خلل و آشفته مي بینم. و از هر که مي پرسم، با من راست نه مي گویند و پوشیده مي دارند. تدبیر من آن است که از حال رعیت و وزیر پرسم. چون به جاي خویش باز آمد، روزنامه هاي باز داشتگاران را به خواست. سر تا سر شناعت است روشن به دید. و حال راست روش به دانست که او با مردمان نه نیک رفته است، و بی دادی کرده است. گفت "این نه راست روش است، که دروغ و کژ است." پس مثل زد که "راست گفته اند دانایان که هر که به نام فریفته شود، به نان اندر ماند؛ و هر که به نان خیانت کند، به جامه اندر ماند. و من این وزیر را قوي

دست کرده ام، تا مردمان او را بدین جاه و حشمت همي بینند، از بیم او سخن راست نیارند. گفت چارۀ من آن است که فردا چون به درگاه آید، حرمت او پیش مردمان به برم، و او را باز دارم، و به فرمایم تا بندي گران بر پاي وي نهند. و آن گاه زندانیان را پیش خود خوانم، و از احوال ایشان به پرسم، و به فرمایم تا منادي کنند که ما راست روش را از وزارت معزول کردیم و باز داشتیم؛ و نیز او را کار نه خواهیم فرمود. هر که را از وي رنجي رسیده است و دعوي دارد، بیاید و حال خویش به زبان خویش به گوید، و معلوم کند ما را! " اگر با مردمان نیکو رفته باشد، و مال ناحق نه ستده باشد، و از او شکر گویند، او را به نوازیم، و با سر شغل بریم. و اگر این راه به خلاف این رفته باشد، او را سیاست فرمائیم.

پس روز دیگر چون ملک بهرام گور بار داد، و بزرگان پیش رفتند، و وزیر اندر آمد و به جاي خود اندر نشست؛ بهرام گور روی سوی وی کرد و گفت " این چه اضطراب است که در مملکت ما افکندۀ، و لشکر ما بي برگ داري، و رعیت ما را بی حال کردۀ؟ ترا فرمودیم که روزي مردمان به وقت خویش به رسان، و از عمارت فارغ مباش؛ و از رعیت جز خرج حق مستان، و خزانه را به ذخیره آبادان دار. اکنون نه در خزانه چیزي مي بینم، و نه لشکر برگ دارد، و نه رعیت بر جاي مانده است. تو پنداري بدانک من خود را به شراب و شکار مشغول کردم؛ و از کار مملکت و حال رعیت غافلم! "

به فرمود تا اورا به بي‌حرمتي از جاي بر داشتند، و در خانه بردند، و بند گران بر پاي وي نهادند. و بر در سراي منادي كردند كه ''ملك راست روش را از وزارت معزول كرد، و بر وي خشم گرفت؛ و نيز او را عمل نه خواهد فرمود. هر كه را از وي رنجي رسيده است، و تظلمي دارد، بی هيچ بيم و ترسي به درگاه آيند و حال خويش باز نمايند، تا ملك داد شما به دهد!'' و در وقت فرمود تا در زندان باز كردند، و زندانيان را پيش او بردند. و يك يك را همي پرسيد، كه ''ترا به چه جرم باز داشتند؟'' يكي گفت ''من برادري داشتم توانگر، و مال و نعمت بسيار داشت. راست روش او را به گرفت، و همه مال از وي به ستد، و در زير اشكنجه به كشت. گفتم كه 'اين برادرم را چرا كشتي؟' گفت 'با مخالفان ملك مكاتبت دارد.' و مرا به زندان فرستاد تا پيش ملك تظلم نه كنم، و اين حال پوشيده به ماند.''

ديگري گفت ''من باغي داشتم سخت خرم و خوش، و از پدرم ميراث مانده بود. و راست روش در قرب آن ضيعتي داشت. روزي به در باغ من آمد. او را آن باغ به دل خوش آمد. خريداري كرد، و من نه فروختم. مرا به گرفت، و در زندان كرد، و گفت كه 'دختر فلان كس را دوست مي داري، و جنايت بر تو واجب شده است. اين باغ را دست باز دار، و قباله به اقرار خويش بكن كه بيزار گشتم از باغ، و هيچ دعوي نه دارم، و حق و ملك راست روش است.' من آن اقرار نه مي كردم. وامروز پنج سال است تا در زندان مانده ام.''

دیگري گفت ''من مردي بازرگانم، و کار من آن است که بر تر و خشک مي گردم؛ و اندک مایهٔ سرمایه دارم، و طرایفي که به شهري به خرم به دیگر شهر برم و به فروشم، و به اندکي سود قناعت کنم. مگر عقدي مروارید داشتم، چون بدین شهر آمدم، در بها کردم. خبر به وزیر ملک شد. کس فرستاد و مرا به خواند، و ان رشتهٔ مروارید از من خریداري کرد، بي آنک بها بدهد به خزانهٔ خویش فرستاد. چند روز به سلام او همي رفتم، خود در آن راه نه شد که مرا بهای عقد مروارید مي باید داد، و نه عقد باز داد. طاقتم نه ماند، و بر سر راه بودم. روزي پیش وی شدم. گفتم، 'اگر آن عقد شایسته است به فرمای تا بها به دهند که من بر سر راه ام.' خود جواب من باز نه داد. چون به وثاق باز آمدم، سرهنگي را دیدم با چهار پیاده، که در وثاق من آمدند، و گفتند 'بر خیز که ترا وزیر مي خواند'، شاد گشتم؛ گفتم بهاي مروارید خواهد داد. بر خاستم، و با آن عوانان به رفتم. عوانان مرا بر دند تا به در زندان. زندان بان را گفتند که 'فرمان چنان است که این مرد را در زندان کني، و بندي گران بر پایش نهی.' و اکنون سالي و نیم است که من در بند و زندانم.''

دیگری گفت ''من رئیس فلان ناحیتم، و همیشه خانهٔ من بر مهمانان و غربا و علما و اهل علم کشاده بودي. و مرا عادت مردمان و در ماندگان کرد مي، و صدقه و خیرات بر مستحقان پیوسته بودي؛ و از پدران چنین یافته بودم.

و هرچه مرا از ملک و ضیاع موروث در آمدی، همه در اخراجات خیر و مروت مهمانان صرف کرد می. وزیر ملک مرا گرفت که تو گنج یافتهٔ؛ و به مطالبه و شکنجه گرفت، و به زندان باز داشت. و من هر ملکی و ضیاعتی که داشتم، در مکانه از ضرورة به نیم بها به فروختم و بدو دادم. و امروز چهار سال است که تا در زندان و بند گرفتارم، و بر یک درم قادر نیستم.''

دیگري گفت ''من پسر فلان زعیم ام. وزیر ملک پدرم را مصادره کرد و در زیر چوب بکشت، و مرا در زندان کرد. و هفت سال است که رنج زندان همی کشم.''

دیگري گفت که ''مردی لشکري ام. و چندین سال است که پدر ملک را خدمت کرده ام، و با او سفرها کرده. و چندین سال است که ملک را خدمت می کنم. اندک در دیوان نان پاره دارم. پار چیزی نه رسیده. و امسال وزیر را تقاضا کردم و گفتم ''عیال دارم، و پار مواجب من نه رسید. امسال اطلاق کن تا بعضی ترا دهم، و بعضی در وجد نفقات صرف کنم.'' گفت ''ملک را هیچ مهمي در پیش نیست، که به لشکر حاجت خواهد بود. و تو، و مانند تو، اگر در خدمت باشید، و اگر نه‌می‌باشید، شاید اگر نانت می باید به‌کار گل شو.'' گفتم که ''مرا چندین حق خدمت باشد، درین دولت کار گل نه باید کرد. اما ترا کدخدائی پادشاهي باید آموخت که من در شمشیر زدن جان فداي پادشاه مي کنم، و از فرمان او نه می گذرم. و تو پگاه این نان از ما دریغ می داری و فرمان پادشاهي نه مي‌بري، و این قدر نه می‌دانی که

پادشاه را چاکری من و چاکری تو هر دو یکی است. این شغل فرموده است مرا. این فرق میان من و تو آن است که من فرمان بردارم، و تو نه. اگر پادشاه را چون من نه باید، چون تو هم نیز نه باید. اگر فرمان داری که پادشاه نام من از دیوان گم کرده است، به نمای. و اِلا آنچه به ما رزانی داشته است به ما می‌رسان." گفت "برو، که شمارا و پادشاه را من نگاه می دارم. اگر من نیستمی دیرستي تا مغزهای شما کرگسان خوردندي." پس دو روز بر آمد، مرا به حبس فرستاد. و اکنون چهار ماه است تا در زندان مانده ام."

زیاده از هفت صد مرد زندانی بودند. کم از بیست مرد خونی و دزد و مجرم بر آمد. دیگر هم آن بودند که وزیر ایشان را به طمع مال ظلم باز داشته بود و در زندان کرده.

و چون خبر منادي، که پادشاه فرمود، مرد مان شهر و ناحیت به شنیدند، دیگر روز چندان متظلم به درگاه آمدند که آن را حد و اندازه نه بود. چون بهرام گور احوال خلق و بی رسمی‌ها و بی دادها و ستم وزیر بر آن جمله شنید، با خویشتن گفت "فساد این مرد بیش از آن مي بینم، در مملکت، که نه تو ان گفت. آن دلیری که او با خدا و خلق خدای تعالی و بر من کرده است، بیش از آن است که اندیشه درو رسد. در کار این ژرف‌تر نگاه کرد." به فرمود تا به سرای راست روش روند و خریطه های کاغذ او بیارند:

و هم در خانه‌ها را مهر بر نهند. معتمدان به رفتند و هم ایدون کردند، و خریطه های بیاوردند و فرو همی نگرستند. در آن میان خریطهٔ یافتند پر از ملاطفت ها، که پادشاهي به راست روش فرستاده بود که خروج کرده بود، و قصد ملک بهرام گور کرده. و به خط راست روش ملاطفهٔ یافتند که به وی نوشته که "این چه آهستگی که مي کنید که دانایان گفته اند که 'غفلت دولت را به برد' و من در هوا خواهي و بندگی هرچه ممکن گردد به جا آورده ام. چند کس را، که سران لشکرند، سر بر گر دایده ام و در بیعت آورده ام؛ و بیش‌تر لشکر را بی برگ و بی ساز کرده ام. و هرچه در همه روزگار به دست آورده ام، به یک بارگی فرستاده، و رعیت را بی توش و ضعیف حال و آواره کرده ام. و هرچه از جهت تو خزانه آراسته کردم، که امروز هیچ ملکي را نیست؛ و تاج وکمر و مجلس مرصع ساخته، که مثل آن کس نه دیده است. و من ازین مرد به جان ایمنم و میدان خالی است، و خصم غافل. هرچه زود تر شتابید، پیش از آنک مرد از خواب غفلت بیدار شود."

چون بهرام گور این نبشته‌ها دید، گفت "زه! خصم را بر من بیرون آورده است، و به غرور او مي آید. و مرا در بد گوهری و مخالفی این هیچ شک نه ماند." به فرمود تا هرچه او را بود به خزانه آورند. و بندگان و چهار پایان او را به دست آوردند؛ و هرچه از مردمان به رشوت و ظلم ستده بود. به فرمود تا ملک‌ها و ضیاع او همي فروختند و به مرد مان همي دادند؛ و

سرا و خان و مان او را با زمین راست کردند. و آن گاه به فرمود تا بر در سرای داری بلند به زدند، و سي درخت دیگر در پیش آن به زدند. نخست راست روش را بر دار کردند، هم چنانک آن مرد مر سگ را بر دار کردهٔ بود. پس موافقان او را، و کسانی که در بیعت او بودند، همه را بردار کردند. و هفت روز فرمود تا منادی همی کردند که این جزاي آن کس است که با ملک بداندیشد و مخالفان او را موافقت کند. و خیانت را به راستی گزیند، و بر خلق ستم کند، و بر خدای و خدایگان دلیری کند.

چون این سیاست به کرد، همه مفسدان از ملک بهرام به ترسیدند، و هر که را راست روش شغل فرمودهٔ بود همه را معزول کرد؛ و دبیران و همه متصرفان را بدل کرد. و چون خبر بدان پادشاه رسید، که قصد مملکت بهرام گور کردهٔ بود، هم از آن‌جا باز گشت، و از آن کردهٔ پشیمان شد. و بسیار مال و طرائف به خدمت فرستاد، و عذر خواست و بندگی‌ها نمود، و گفت ''هرگز عصیان ملک نه اندیشیدم. و لیکن وزیر مرا بر آن داشت، از بس که می‌نبشت و کس مي‌فرستاد. و ظن بندهٔ گواهی مي داد که او گنه گار است و پناه می جوید.''

ملک بهرام عذر او پذیرفت، و از سر آن در گذشت. و مردی نیکو اعتقاد، نیک روش، خداي ترس را وزیري داد. و کار لشکر و رعایا همه نظام گرفت، و شغل‌ها روان گشت، و جهان روی به آباداني نهاد، و خلق را از جور و بی داد به رها نهد.

و ملک بهرام آن مرد را که سگ بر دار کردهٔ بود، به وقت آنک وی از خیمه بیرون آمد و باز خواست گشت، تیری

از ترکش برکشید، و پیش آن مرد انداخت و گفت "نان و نمک تو خوردم، و رنج‌ها و زیان‌ها که ترا رسیدست معلوم گشت. حقي ترا بر من واجب شد. بدان که من حاجبی از حاجبان ملک بهرام گور ام. و همه بزرگان و حاجبان درگاه او با من دوستی دارند، و مرا نیک شناسند. باید که بر خیزی و با این تیر به درگاه ملک بهرام آئي. هرکه ترا با این بیند، پیش من آرد، تا من ترا حقي گذارم که بعضی زیان های ترا تلافی باشد؛ و باز گشت. پس چند روز زن آن مرد را گفت که "بر خیز، و به شهر رو، و آن تیر با خود ببر، که آن سوار با آن زینت بی گمان مردی توانگر و محتشم بوده باشد. اگرچه اندک نیکوئی با تو کند، ما را آن مایه امروز بسیار باشد. و هیچ کاهلي مکن که سخن چنان کس بر مجاز نه باشد. مرد برخاست و به شهر آمد، و آن شب به خفت، و دیگر روز به درگاه ملک بهرام شد. و بهرام گور حاجبان و اهل درگاه را گفته بود که چون مردی چنین به درگاه آید، و تیر من در دست او بینید، او را زود پیش من آرید.

چون حاجبان او را دیدند با آن تیر، اورا به خواندند و گفتند "ای آزاد مرد! کجائي که ما چندین روز است تا ترا چشم همي داریم. این جا به نشین، تا ترا پیش خداوند تیر بریم." زماني بود بهرام گور بیرون آمد، و بر تخت نشست و بارداد. حاجبان دست این مرد گرفتند، و به بارگاه بردند. چشم مرد بر ملک بهرام اُفتاد، به شناخت. گفت "آوه!

آن سوار ملک بهرام بودست و من خدمت او چنانک واجب باشد نه کرده ام ، گستاخ وار با او سخن گفته ام . نه باید که مرا کراهیتش به دل آمده است .» چون خداوندان اورا پیش تخت بردند ، ملک را نماز برد . و بهرام گور روی سوی بزرگان کرد و گفت «سبب بیدار شدن من در احوال مملکت این مرد بود (و قصهٔ سگ با بزرگان به گفت) ، و من این مرد را به فال گرفتم .»

پس فرمود تا او را خلعت پوشانیدند ، و هفت صد گوسفند از رمه‌ها ، چنانک او به پسندید ، از میش و لخطهٔ بدو بخشید ؛ و فرمود که تازندگانی بهرام گور باشد صدقات از او نه خواهند .

و اسکندر که دارا را به شکست به سبب آن بود که وزیرش در سر سر با اسکندر یکي کرد . چون دارا کشته شد ، گفت «غفلت امیر و خیانت وزیر بادشاهي به برد .» هم دقتي بادشاه را از احوال گماشتگان غافل نه باید بودن ؛ و پیوسته از روش و سیرت ایشان بر مي‌باید رسید . چون ناراستي و خیانتي از ایشان پدیدار آید ، هیچ ابقا نه باید کردن . او را معزول کرد ، و بر اندازهٔ جرم مالش داد ، تا دیگران عبرت گیرند . و هیچ کس از بیم و سیاست بر پادشاهان نیارد اندیشید و هر که را شغلي بزرگ فرماید ، باید که در سر یکي را بر او مشرف کند ، چنانک او نه داند ؛ تا پیوسته کردار و احوال او مي نماید .

و ارسطاطالیس ملک اسکندر را چنین گفت که «کساني را که قلم ایشان در مملکت تو روان باشد چون بیازردی ،

نیز اورا شغل مفرمای ، کہ او سر با دشمنان تو یکي کند ، و بہ هلاک تو کوشد ." بہ وزیر ملک چنین گوید کہ " ملک را شاید کہ گناهکار چهار گروہ مردم را نہ گذارد . یکي آنک آهنگ مملکت کند ؛ دوم آنک آهنگ حرم وی کند ؛ و سدیگر آنک زبان را نگاہ نہ دارد ؛ و چهارم آنک بہ زبان با ملک باشد ، و بہ دل با مخالفان ملک ، و در سر تدبیر ایشان کند . کردار مرد ترا از سر او آگاهي دهد . و چون ملک بیدار باشد ، در کار ها بر او هیچ چیز پوشیدہ نہ ماند ، بہ توفیق اللہ تعلی .

نظامي عروضي سمر قندي

[وفات بعد از ۱۱۵۵ مسيهي]

چهار مقاله

مقالهٔ اول

در ماهيت دبيري ، وكيفيت دبير كامل ، و آنچه تعلق بدين دارد

دبيري صناعتي است ، مشتمل بر قياسات خطابي و بلاغي ، منتفع در مخاطباتي كه درميان مردم است ، بر سبيل محاورت و مشاورت و مخاصمت ، در مدح و ذم و حيله و إستعطاف و اغراء ، و بزرگ گردانيدن اعمال و خرد گردانيدن اشغال ، و ساختن وجوه عذر و عتاب ، و احكام وثائق و اذكار سوابق ، و ظاهر گردانيدن ترتيب و نظام سخن در هر واقعه تا بر وجه اولي و احري ادا كرده آيد . پس دبير بايد كه كريم‌الاصل ، شريف‌العرض ، دقيق‌النظر ، عميق‌الفكر ، ثاقب‌الراي باشد ؛ و از ادب و ثمرات آن قسم اكبر و حظ اوفر نصيب او رسيده باشد ؛ و از قياسات منطقي بعيد و بيگانه نه باشد ؛ و مراتب ابناء زمانه شناسد ؛ و مقادير اهل روزگار داند ؛ و به حطام دنياوي و مزخرفات آن مشغول نه باشد ؛ و به تحسين و تقبيح اصحاب اغراض و ارباب اغماض‌التفات نه كند ، و غره نه شود ؛ و عرض مخدوم را در مقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد . و در اثناي كتابت و مساق ترسل بر ارباب حرمت و اصحاب حشمت

نه ستیزد . و اگرچه مهان مخدوم و مخاطب او مخاصمت باشد ، او قلم نگاه دارد ، و در عرض او وقیعت نه کند ، الا بدان کسی که تجاوز حد کرده باشد و قدم حرمت از دایرهٔ حشمت بیرون نهاده که " واحدة بواحدة ، و البادی اظلم " و در عنوانات طریق اوسط نگاه دارد ، و به هرکس آن نویسد که اصل و نسب و ملک و ولایت و خزینهٔ او بر آن دلیل باشد ، الا به کسي که درین باره مضایقتي نموده باشد و تکبري کرده ، و خردهٔ فرو گذاشته ، و انبساطي فزوده که خرد آن را موافق مکاتبت نه شمرد و ملائم مراسلت نه داند . درین موضع دبیر را دستوري است و اجازت که قلم بر دارد و قدم در گذارد ، و درین ممر به اقصاي غایت و منتهاي نهایت به رسد ، که اکمل اِنسان و افضل ایشان (صلوات‌الله و سلامه علیه) مي فرماید که " التکبر مع المتکبر صدقة . " و البته نه گذارد که هیچ غباري در فضاء مکاتبت از هوای مراسلت بر دامن حرمت مخدوم او نشیند . و در سیاقت سخن آن طریق گیرد که الفاظ متابع معاني آید و سخن کوتاه گردد ، که فصحاء عرب گفته اند " خیرالکلام ما قل و دل " : زیرا که هرگاه که معاني متابع الفاظ افتد ، سخن دراز شود ، و کاتب را مکثار خوانند . و المکثار مهذار !

اما سخن دبیر بدین درجه نه رسد ، تا از هر علم بهرهٔ نه دارد ، و از هر استاد نکتهٔ یاد نه گیرد ، و از هر حکیم لطیفهٔ نه شنود ، و از هر ادیب طرفهٔ اقتباس نه کند . پس عادت باید کرد به خواندن کلام رب‌العزة ، و اخبار مصطفي ، و آثار صحابه ، و امثال عرب ، و کلمات عجم ، و مطالعهٔ کتب سلف ، و مناظرهٔ

صحف خلف، چون: ترسل صاحب وصابي وقابوس، و الفاظ حمادي و امامي و قدامة بن جعفر، و مقامات بديع و حريری و حميد، و توقيعات بلعمي، و احمد حسن و ابونصر كندري، و نامه‌هاي محمد عبده و عبدالحميد و سيد الرؤساء، و مجالس محمد منصور و ابن عبادي و ابن النسابة العلوي؛ و از دواوين عرب ديوان متنبي و ابيوردی و غزی؛ و از شعر عجم اشعار رودكي، و مثنوي فردوسي، و مدائح عنصري. هر يكي از اين‌ها كه بر شمردم در صناعت خويش نسيج وحده بودند، و وحيد وقت. و هر كاتب كه اين كتب دارد، و مطالعهٔ آن فرو نه گذارد، خاطر را تشحيذ كند و دماغ را صقال دهد، و طبع را برافروزد، و سخن را به بالا كشد؛ و دبير بدو معروف شود. اما چون قرآن داند، به يک آيتي از عهدهٔ ولايتي بيرون آيد، چنان كه اسكافي.

حكايت

اسكافي دبيري بود از جملهٔ دبيران آل سامان (رحمهم‌الله). و آن صناعت نيكو آموخته بود، و بر شواهق نيكو رفتي، و از مضايق نيكو بيرون آمدی؛ و در ديوان رسالت نوح بن منصور محرري كردي. مگر قدر او نه شناختند، و به قدر فضل او را نه نواختند. از بخارا به هرات رفت به نزديک البتكين. و البتكين تركي خردمند بود و مميز او را عزيز كرد، و ديوان رسالت بدو تفويض كرد؛ و كار او گردان شد. و به سبب آن كه نو خاستگان در حضرت پديدار آمده بودند، بر قديمان استخفاف همي كردند. و البتكين تحمل همي كرد. و آخركار او به عصيان

کشید ، به استخفافي که در حق او رفته بود به اغراء جماعتي ، که نوخاسته بودند . و امیر نوح از بخارا به زاولستان بنوشت تا سبکتگین با آن لشکر بیایند ، و سیمجوریان از نشاپور بیایند ، و باالبتکین مقابله ومقاتله کنند . و آن حرب سخت معروف است ، و آن واقعهٔ صعب مشهور .

پس از آن که آن لشکرها به هرات رسیدند ، امیر نوح علي بن محتاج الکشاني را ، که حاجب‌الباب بود ، با البتکین فرستاد با نامهٔ چون آب و آتش : مضمون او همه وعید ، و مقرون او همه تهدید ؛ صلح را مجال ناگذاشته ، و آشتي را سبیل رها ناکرده — چنان که در چنین واقعهٔ و در چنین داهیهٔ خداوند هجر قاصي به بندگان عاصي نویسد . همه نامه پر از آن که بیایم و به گیرم و به‌کشم ! چون حاجب ابوالحسن علي بن محتاج الکشاني نامه عرضه کرد ، و پیغام به گفت و هیچ باز نه گرفت . البتکین آزرده‌بود ، آزرده تر شد : بر آشفت و گفت : " من بندهٔ پدر اویم . اما در ان وقت ، که خواجهٔ من از دار فنا به دار بقا تحویل کرد ، او را به من سپرد ، نه مرا بدو . و اگرچه از روي ظاهر مرا در فرمان او همي باید بود ؛ اما چون این قضیت را تحقیق کني ، نتیجه بر خلاف این آید : که من در مراحل شیبم ، و او در منازل شباب . و آن‌ها ، که او را برین بعث همي کنند ، ناقض این دولت اند نه ناصح ، و هادم این خاندان اند نه خادم . " و از غایت زعارت به اسکافي اشارت کرد که " چون نامه جواب کني ، از استخفاف هیچ باز مگیر . و بر پشت نامه خواهم که جواب کني . "

پس اسکافي بر بديهه جواب کرد، و اول به نوشت: "بسم‌الله الرحمن الرحيم. يا نوح قد جادلتنا، فاکثرت جدالنا. فائتنا بما تعدنا، إن کنت من الصادقين!" چون نامه به امير خراسان نوح بن منصور رسيد، آن نامه به خواند، تعجب ها کرد. و خواجگان دولت حيران فرو ماندند، و دبيران انگشت به دندان گزيدند.

چون کار البتکين يک سو شد، اسکافي متواري گشت، و ترسان و هراسان همي بود، تا يک نوبت که نوح کس فرستاد، و او را طلب کرد و دبيري بدو داد. و کار او بالا گرفت، و درميان اهل قلم منظور و مشهور گشت. اگر قرآن نيکو نه دانستي، در آن واقعه بدين آيت نه رسيدي، و کار او از آن درجه بدين غايت نه کشيدي!

حکايت

چون اسکافي را کار بالا گرفت، در خدمت امير نوح بن منصور متمکن گشت. و ماکان کا کوي به ري و کوهستان عصيان آغاز کرد، و سر از ربقۀ اطاعت به کشيد. و عمال به خوار و سمنک فرستاد، و چند شهر از کومش به دست فرو گرفت. و نيز از سامانيان ياد نه کرد. نوح بن منصور به ترسيد از آن که او مردي سهمگين و کافي بود. و به تدارک حال او مشغول گشت، و تاش اسپهسالار را با هفت هزار سوار به حرب او نامزد کرد که به رود، و آن فتنه را فرو نشاند، و آن شغل گران از پيش بر گيرد بر آن وجه که مصلحت بيند؛ که تاش عظيم خرد مند بود و روشن راي. و در مضايق چست

در آمدی و چابک بیرون رفتی، و پیروز جنگ بودی. و از کارها هیچ بی مراد باز نه گشته بود، و از حرب‌ها هیچ شکسته نیامده بود. و تا او زنده بود، ملک بنی سامان رونقی تمام و کار ایشان طراوتی قوی داشت.

پس درین واقعه امیر عظیم مشغول دل بود و پریشان خاطر. کس فرستاد و اسکافی را به خواند؛ و با او به خلوت به نشست، و گفت "من ازین شغل عظیم هراسانم: که ماکان مردی دلیر است، و با دلیری و مردی کفایت دارد و جود هم. و از دیالمه چون او کم افتاده است. باید که با تاش موافقت کنی؛ و هرچه درین واقعه از لشکرکشی بر وی فرو شود، تو با یاد او فرو دهی. و من به نشاپور مقام خواهم کرد، تا پشت لشکر به من گرم گردد، و خصم شکسته دل شود. باید که هر روز مسرعی با ملطفهٔ از آن تو به من رسد. و هرچه رفته باشد، نکت از آن بیرون آورده باشی، و در آن ملطفه ثبت کرده، چنان که تسلی خاطر آید." اسکافی خدمت کرد و گفت "فرمان بردارم."

پس دیگر روز تاش رایات به کشاد و کوس به زد؛ و بر مقدمه از بخارا به رفت، و از جیحون عبر کرد با هفت هزار سوار. و امیر با باقی لشکر در پی او به نشاپور بیامد. پس امیر تاش را و لشکر را خلعت به داد. و تاش در کشید، و به بیهق در آمد و به کومش بیرون شد، و روی به ری نهاد، با عزمی درست و حزمی تمام. و ماکان با ده هزار مرد حربی، زره پوشیده، بر در ری نشسته بود، و به ری استعداد کرده؛ تا تاش به رسید، و از شهر بر گذشت، و در

مقابل او فرود آمد . و رسولان آمد و شد گرفتند . بر هیچ قرار نه گرفت ' که ماکان مغرور گشته بود بدان لشکر دل انگیز ' که از هر جای فراهم آورده بود .

پس بر آن قرار گرفت که مصاف کنند . و تاش گرگ پیر بود ' و چهل سال سپه‌سالاری کرده بود و از آن نوع بسیار دیده . چنان ترتیب کرد که چون دو لشکر در مقابل یک دیگر آمدند ' و ابطال و شداد لشکر ماوراءالنهر و خراسان از قلب حرکت کردند ' نیمی از لشکر ماکان به جنگ دستی کشادند ' و باقی حرب نه کردند . و ماکان کشته گشت . تاش ' بعد از آن که از گرفتن و بستن و کشتن فارغ شد ' روی به اسکافی کرد و گفت '' کبوتر به باید فرستاد بر مقدمه ' تا از پی او مسرع فرستاده شود . اما جمله وقائع را به یک نکته باز باید آورد ' چنان که بر همگی احوال دلیل بود . و کبوتر به تواند کشید ' و مقصود به حاصل آید . '' پس اسکافی دو انگشت کاغذ بر گرفت و به نوشت : '' اما ماکان ' فصار کاسمه ؛ والسلام . '' ازین '' ما '' ماء نفي خواست ' و از '' کان '' فعل ماضي تا پارسي چنان بود که : ماکان چون نام خویش شد ' یعني نیست شد .

چون این کبوتر به امیر نوح بن منصور رسید ' ازین فتح چندان تعجب نه کرد که ازین لفظ . و اسباب ترفیه اسکافي تازه فرمود ' و گفت ''چنین کس فارغ دل باید ' تا به چنین نکته‌ها به رسد . ''

حکایت

هر صناعت که تعلق به تفکر دارد ' صاحب صناعت باید که فارغ دل و مرفه باشد ؛ که اگر به خلاف این بود ' سهام فکر او

متلاشي شود و بر هدف صواب به جمع نیاید. زیرا که جز به جمعیت خاطر چنان کلمات باز نه تواند خورد.

آورده اند که یکي از دبیران خلفاء بني عباس (رضي الله عنهم) به والي مصر نامهٔ مي نوشت و خاطر جمع کرده بود؛ و در بحر فکرت غرق شده سخن مي پرداخت، چون در ثمین وماء معین. ناگاه کنیزکش در آمد و گفت "آرد نه ماند." دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سیاقت سخن از دست به داد، و بدان صفت منفعل شد که در نامه به نوشت که "آرد نه ماند" چنان که آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد. و ازین کلمه که نوشته بود، هیچ خبر نه داشت.

چون نامه به خلیفه رسید و مطالعه کرد، چون بدان کلمه رسید حیران فرو ماند، و خاطرش آن را بر هیچ حمل نه توانست کرد، که سخت بیگانه بود. کس فرستاد و دبیر را به خواند، و آن حال ازو باز پرسید. دبیر خجل گشت، و به راستي آن واقعه را درمیان نهاد. خلیفه عظیم عجب داشت و گفت "اول این نامه را بر آخر چندان فضیلت ورجحان است، که "قل هوالله احد" را بر "تبت یدا ابي لهب." دریغ باشد خاطر چون شما بلغاء را به دست غوغاء مایحتاج باز دادن." و اسباب ترفیه او چنان فرمود که امثال آن کلمه دیگر هرگز به غور گوش او فرو نه شد. لا جرم آن چنان گشت که معني دو کون در دو لفظ جمع کردی.

حکایت

صاحب کافی اسماعیل بن عباد الرازی وزیر شهنشاه بود ، و در فضل کمالي داشت ، و ترسل و شعر او برین دعوي دو شاهد عدل اند ، و دو حاکم راست . ونیز صاحب مردی عدلی مذهب بود . و عدلي مذهبان بہ غایت متنسک و متقی باشند ؛ و روا دارند کہ مؤمنی بہ خصمي یک جو جاودانہ در دوزخ بہ ماند . و خدم و حشم و عمال او بیش‌تر آن مذهب داشتندي کہ او داشت .

قاضیي بود بہ قم از دست صاحب ، کہ صاحب را در نسک و تقوی او اعتقادي بود راسخ . و یک یک برخلاف این از وي خبر مي دادند ؛ و صاحب را استوارنہ مي آمد ، تا از ثقات اهل قم دو مقبول القول گفتند کہ زمان خصومت کہ میان فلان و بہ همان بود قاضي پانصد دینار رشوت بہ ستد . صاحب را عظیم مستنکر آمد ، بہ دو وجه : یکي از کثرت رشوت ، و دوم از دلیری و بي‌دیانتي قاضي . حالي قلم بر گرفت و بہ نوشت : " بسم‌الله الرحمن الرحیم . آیها القاضي بقم ! قد عزلناک ، فقم . "

و فضلا دانند و بلغا شناسند کہ این کلمات درباب ایجاز و فصاحت چہ مرتبه دارد . لاجرم از آن روز باز این کلمه را بلغا و فصحا بر دل ها می نویسند و بر جان ها همي نگارند .

حکایت

لمغان شهري است از دیار سند ، از اعمال غزنین . و امروز میان ایشان و کفار کوهي است بلند . , پیوسته خائف

باشند از تاختن شبیخون کفار . اما لمغانیان مردمان به شکوه باشند ، و جلد و کسوب ؛ و با جلدی زعري عظیم تا به غایتي که باک نه دارند که بر عامل به یک من کاه و یک بیضه رفع کنند ؛ و به کم ازین نیز روا دارند که به تظلم به غزنین آیند و یک ماه و دو ماه مقام کنند ، و بي‌حصول مقصود باز نه گردند . في‌الجمله در لجاج دستي دارند و از ابرام پشتي. مگر در عهد یمین‌الدوله سلطان محمود (انارالله برها نه) یکي شب کفار بر ایشان شبیخون کردند و به انواع خرابي حاصل آمد . ایشان خود بي خاک مرافعه کردندي . چون این واقعه بیفتاد ، تني چند از معارف و مشاهیر بر خاستند و به حضرت غزنین آمدند . و جامه‌ها به دریدند ، و سر ها برهنه کردند و واویلا کنان به بازار غزنین در آمدند . و به بارگاه سلطان شدند و به نالیدند و به زاریدند ، و آن واقعه را بر صفتي شرح دادند که سنگ را بر ایشان گریستن آمد . و هنوز این زعارت و جلادت و تزویر و تمویه از ایشان ظاهر نه گشته بود ، خواجهٔ بزرگ ، احمد حسن میمندي ، را بر ایشان رحمت آمد و خراج آن سال ایشان را به بخشید ، و از عوارض شان مصئون داشت ، و گفت " باز گردید ، و بیش کوشید ، و کم خرج کنید ، تا سرسال به جاي خویش باز آئید . " جماعت لمغانیان با فرحی قوي و بشاشتي تمام بار گشتند ؛ و آن سال مرفه به نشستند ، و آب به کس نه دادند . و چون سال بسر شد همان جماعت باز آمدند و قصهٔ خود به خواجه رفع کردند . نکت آن قصه مقصور بر آن که سال پار خداوند خواجهٔ بزرگ ولایت

ما را به رحمت و عاطفت خویش بهاراست ' و به حمایت و حیاطت خود نگاه داشت. و اهل لمغان بدان کرم و عاطفت به جاي خویش رسیدند و چنان شدند که درآن ثغر مقام توانند کرد. اما هنوز چون مزلزلي اند ' و مي ترسیم که اگر مال مواصفت را امسال طلب کنند بعضي مستاصل شوند و اثر آن خلل هم به خزانهٔ معموره باز گردد.'' خواجه احمد حسن هم لطفي به کرد ومال دیگر سال به بخشید. درین دو سال اهل لمغان توانگر شدند' و بر آن بسنده نه کردند.

در سوم سال طمع کردند که مگر به بخشد. همان جماعت باز به دیوان حاضر آمدند و قصه عرضه کردند. و همه عالم را معلوم شد که لمغانیان بر باطل اند. خواجهٔ بزرگ قصه بر پشت گردانید و به نوشت که ''الخراج خراج' اداءه دواءه'' (خراج ریش هزار چشمه است' گذاردن او داروي اوست).

از روز گار آن بزرگ این معني مثلي شد' و در بسیار جاي به کار آمد. خاک بر آن بزرگ خوش باد!

حکایت

اما در روزگار ما هم از خلفای بنی عباس' ابن المستظهر' المسترشد بالله امیرالمومنین (طیب الله تربته' و رفع فی الجنان رتبته) از شهر بغداد خروج کرد با لشکري آراسته' و تجملی پیراسته' و خزینهٔ بی‌شمار' و سلاحی بسیار' متوجهاً الی خراسان' به سبب استزادتی که از سلطان عالم سنجر داشت. و آن صناعت اصحاب افراض بود' و تمویه و تزویر اهل شر' که بدان‌جا رسانیده بودند. چون به کرمان شاه رسید' روز آدینه

خطبه کرد که در فصاحت از ذروهٔ اوج آفتاب در گذشته بود، و به منتهای عرش و علیین رسیده.

در اثنای این خطبه از بس دل تنگی و غایت نا امیدی شکایتی کرد از آل سلجوق، که فصحای عرب و بلغای عجم انصاف به دادند که بعد از صحابهٔ نبی (رضوان الله علیهم اجمعین)، که تلامذهٔ نقطهٔ نبوت بودند و شارح کلمات جوامع الکلم، هیچ کس فصلی بدین جزالت و فصاحت نظم نه داده بود:

قال امیر المؤمنین المسترشد بالله "فوضنا أمورنا إلی آل سلجوق. فبرزوا علینا. فطال علیهم الامد، فقست قلوبهم، و کثیر منهم فاسقون." می گوید: کارهای خویش به آل سلجوق باز گذاشتیم. پس بر ما بیرون آمدند، و روزگار بر ایشان بر آمد، و سیاه و سخت شد دل‌های ایشان. و از ایشان بیش‌تر فاسقان اند؛ یعنی گردن کشیدند از فرمان‌های ما در دین و مسلمانی.

حکایت

گور خان خطائی به در سمرقند با سلطان عالم، سنجر بن ملک شاه، مصاف کرد. و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد که نه توان گفت. و ماوراءالنهر او را مسلم شد، بعد از کشتن امام مشرق حسام الدین (انارالله برهانه و وسع علیه رضوانه). پس گور خان بخارا را به اتتکین داد، پسر امیر بیابانی، برادرزادهٔ خوارزم شاه اتسز. و در وقت باز گشتن او را به خواجهٔ امام، تاج الاسلام، احمد بن عبدالعزیز سپرد،

کہ امام بخارا بود، و پسر برهان؛ تا هرچہ کند با اشارت او کند، و بی امر او هیچ کاري نہ کند، و هیچ حرکت بي حضور او نہ کند. و گور خان باز گشت، و بہ بر سخان باز رفت. و عدل او را اندازۂ نہ بود، و نفاذ امر او را حدي نہ. و الحق، حقیقت پادشاهي ازین دو بیش نیست.

اتستکین چون میدان تنها یافت، دست بہ ظلم برد و از بخارا استخراج کردن گرفت. بخاریان تني چلند بہ وفد سوی برسخان رفتند و تظلم کردند. گور خان چون بہ شنید نامۂ نبشت سوی اتستکین، بر طریق اهل اسلام:

" بسم الله الرحمن الرحیم. اتستکین بہ داند کہ میان ما اگرچہ مسافت دور است، رضا و سخط ما بدو نزدیک است. اتستکین آن کند کہ احمد فرماید، و احمد آن فرماید کہ محمد فرموده است. و السلام."

بارها این تامل رفته است، و این تفکر کرده‌ایم، هزار مجلد شرح این نامہ است، بلکہ زیادت. و مجملش بہ غایت هویدا و روشن است، و محتاج شرح نیست. و من مثل این کم دیده‌ام.

حکایت

غایت فصاحت قرآن ایجاز لفظ و اعجاز معني است. و و هرچہ فصحا و بلغا را امثال این تضمین افتاده است، تا بہ‌درجه ایست کہ دهشت همی آرد و عاقل و بانع از حال خویش همی بہ گردد. و آن دلیلي واضح است و حجتي قاطع بر آن کہ این کلام از مجاری نفس هیچ مخلوقي نہ رفته است،

و از هیچ کلم و زبانی حادث نه شده است . و رقم قدم بر ناصیه اشارات و عبارات او مثبت است .

آورده اند که یکي از اهل اسلام پیش ولید بن المغیرة این آیت همي خواند : " قیل یا ارض ابلعي ماءک و یا سماء اقلعي ؛ و غیض الماء و قضي الامر و استوت علي الجودي . " فقال الولید بن المغیرة " و الله ان علیه لطلاوة ، و ان له لحلاوة ، و آن اعلاه لمثمر ، و ان اسفله لمغدق ، و ما هو قول البشر . "

چون دشمنان در فصاحت قرآن و اعجاز او در میادین انصاف بدین مقام رسیدند ، دوستان به نگر تا خود به کجا به رسند ! و السلام .

حکایت

پیش ازین درمیان ملوک عصر و جبابرهٔ روزگار پیش ، چون پیش دادیان و کیان و اکاسره و خلفاء ، رسمي بوده است که مفاخرت و مبارزت به عدل و فضل کردندي ؛ و هر رسولي که فرستادندي از حکم و رموز و لغز مسایل با او همراه کردندي . و درین حالت پادشاه محتاج شدي به ارباب عقل و تمیز و اصحاب راي و تدبیر . و چند مجلس در آن نشستندي و برخاستندي ، تا آن گاه که آن جوابها بر یک وجه قرار گرفتي ، و آن لغز و رموز ظاهر و هویدا شدي . آن گاه رسول را گسیل کردندي . و این ترتیب بر جاي بوده است ، تا به روزگار سلطان عادل یمین الدوله والدین محمود بن سبکتگین (رحمه الله) . و بعد ازو چون سلجوقیان آمدند ، و ایشان مردمان بیابان نشین بودند ، و از مجاري احوال و معالي آثار ملوک بی خبر ، بیش تر

از رسوم پادشاهي به روزگار ایشان مندرس شد ' و بسي از ضروریات ملک منطمس گشت . یکي از آن دیوان برید است ؛ باقي برین قیاس توان کردن .

آورده اند که سلطان یمین الدوله محمود (رحمه الله) روزي رسولي فرستاد به ماوراء النهر ' به نزدیک بغرا خان . و در نامهٔ که تحریر اُفتاده بود تقریر کرده این فصل که : " قال الله تعلیٰ اِن اکرمکم عند الله اتقیکم . و ارباب حقایق و اصحاب دقایق بر آن قرار داده اند که این تقیه از جهل می فرماید ' که هیچ نقصاني ارواح انسان را از نقص جهل بتر نیست ' و از نقص ناداني باز پس تر نه . و کلام نا آفریده گواهي همي دهد بر صحت این قضیت ' و درستي این خبر . و الذین اُوتوا العلم درجات . پس همي خواهیم که ائمهٔ ولایت ماوراء النهر ' و علماء زمین مشرق ' و افاضل حضرت خاقان از ضروریات این قدر خبر دهند که نبوت چیست ' ولایت چیست ' دین چیست ' اسلام چیست ' ایمان چیست ' احسان چیست ' تقوي چیست ' امر معروف چیست ' نهي منکر چیست ' صراط چیست ' میزان چیست ' رحم چیست ' شفقت چیست ' عدل چیست ' فضل چیست ؟ "

چون این نامه به حضرت بغرا خان رسید و بر مضمون و مکنون او وقوف یافت ' ائمهٔ ماوراء النهر را از دیار و بلاد باز خواند ' و درین معني با ایشان مشورت کرد . و چند کس از کبار و عظام ائمهٔ ماوراء النهر قبول کردند که هر یک درین باب کتابي کنند ' و در اثناي سخن و متن کتاب جواب آن کلمات

درج کنند . و برین چهار ماه زمان خواستند . و این مهلت به انواع مضر همی بود . چه از همه قوي‌تر اخراجات خزینه بود ، در اخراجات رسولان و پیکان و تعهد ائمه . تا محمد بن عبده الکاتب ، که دبیر بغرا خان بود ، ودر علم تعمقی و در فضل تلوقي داشت ، و در نظم و نثر تبحري . و از فضلا و بلغاي اسلام یکي او بود . گفت " من این سوالات را در دو کلمه جواب کنم ، چنان که افاضل اسلام و اماثل مشرق چون بهبنند در محل رضا و مقر پسند افتد ." پس قلم بر گرفت و در پایان بر طریق فتوی به نوشت که :

قال رسول الله صلي الله علیه و سلم " التعظیم لامر الله و الشفقة علي خلق الله . " همه ائمه ماوراء النهر انگشت به دندان گرفتند ، و شگفتی‌ها نسودند ، و گفتند " اینت جوابي کامل ، و اینت لفظي شامل . " و خاقان عظیم بر افروخت که به دبیر کفایت شد ، و به ائمه حاجت نیفتاد . و چون به غزنین رسید ، همه پسندیدند .

پس ازین مقدمات نتیجه آن همی آید که دبیر عاقل و فاضل مهین جمالي است از تجمل پادشاه ، و بهین رفعتي است از ترفع پادشاهي .

پس بدین حکایت این مقالت را ختم کنیم . و السلام .

علاء الدین ابن عطا ملک جوینی

تاریخ جهان کشا

[تحریر ۱۲۶۰ م]

ذکر قواعدی که چنگز خان بعد از خروج نهاد و یاساها که فرمود

حق تعالی چون چنگز خان را به عقل و هوش‌مندی از اقران او ممتاز گردانیده بود، و به تیقظ و تسلط از ملوک جهان سرفراز: تا آنچ از عادت جبابرهٔ اکاسره مذکور بود، و از رسوم و شیوه هاي فراعنه و قیاصره مسطور، بي تعب مطالعهٔ اخبار و زحمت اقتدا به آثار از صحیفهٔ باطن خویش اختراع می کرد. و آنچ به ترتیب کشور گشائي معقود بود و به کسر شوکت اعادي و رفع درجهٔ موالي عاید، آن خود تصنیف ضمیر و تالیف خاطر او بود که اگر اسکندر، با استخراج چندان طلسمات و حل مشکلات که بدان مولع بود است، در روزگار او بودي از حیلت و ذکاي او تعلیم گرفتي، و از طلسمات حصن کشائي هیچ طلسمی بهتر که از انقیاد و اذعان او نه یافتي. و دلیلي ازین روشن‌تر و نموداري ازین معین‌تر نه تواند بود، که با چندان خصمان با قوت و عدد و دشمان با آلت و شوکت، که هر یک فغفور وقت و کسراي عهد بودند، یک نفس تنها با قلت عدد و عدم عدد خروج کرد، و گردن‌کشان آفاق را از شرق

تا غرب چه گونه مقهور و مسخر گردانید ! و آن کس که به مقابلت و مقاتلت تلقي کرد ، بر حسب یاسا و حکمي که لازم کرد است ، او را به کلي با اتباع و اولاد و اشیاع و اجناد و نواحي و بلاد نیست گردانید . و حدیثي است منقول از اخبار ربانی " أولئک هم فرسانی. بهم أنتقم ممن عصانی . " و در آن شک و شبهت نیست که اشارت بدین جماعت فرسان چنگیز خان بوده است. و قوم او تا هنگامی که جهان از اصناف خلایق در موج بود ، و ملوک و اشراف اطراف از خیلاء کبریاء و بطر عظمت و جبروت بر ذروهٔ اوج " العظمة إزاري والکبریاء ردائی" به حکم سابق وعدهٔ او را قوت بطش و غلبهٔ تسلط داد : إن بطش ربک لشدید . و چون هم به واسطهٔ بطر ثروت و عز و رفعت اکثر امصار و بیش‌تر اقطار به عصیان و نفار تلقي نمودند ، و از قبول طاعت او سر کشیدند ــــ خاصه بلاد اسلام از سرحد ترکستان ، تا اقصي شام ــــ هر کجا پادشاهی بود ، یا صاحب طرفی ، یا امین شهري ، که به خلاف پیش آمد او را با اهل و بطانه و خویش و بیگانه نا چیز کردند ، به حدي که هر کجا صد هزار خلق بود بی مبالغت صد کس نه ماند. و مصداق این دعوي شرح احوال شهرها است که هر یک به وقت و موضع خویش مثبت شد است .

و بر وفق و اقتضای رای خود هر کاري را قانونی و هر مصلحتي را دستوري نهاد ، و هر گناهي را حدی پدید آورد. و چون اقوام تاتار را خطي نه بوده است ، به فرمود تا از ایغوران کودکان مغولان خط در آموختند . و آن یاس‌ها و

احکام بر طوامیر ثبت کردند، و آن را "یا سا نامهٔ بزرگ" خوانند، و در خزانهٔ معتبران پادشاه زادگان باشد. به هر وقت که خانی بر تخت نشیند، یا لشکری بزرگ بر نشانند، و و یا پادشاه زادگان جمعیت سازند و در مصالح ملک و تدبیر آن شروع پیوندند، آن طومارها حاضر کنند؛ و بنای کارها بر آن نهند و تعبیهٔ لشکرها و تخاریب بلاد و شهرها بر آن شیوه پیش گیرند. و در آن وقت که اوایل حالت او بود، و قبایل مغول بدو منضم شد، رسوم ذمیمه که معهود آن طوایف بودست و درمیان ایشان متعارف رفع کرد؛ و آنچ از راه عقل محمود باشد از عادت پسندیده وضع نهاد. و از آن احکام بسیار آن است که موافق شریعت است و در امثله که به اطراف می فرستاد است، و ایشان را به طواغیت می خوانده، چنانک رسم جبابره بودست که به کثرت سواد و شوکت عدت و عناد تهدید کنند هرگز تخویف نه نمودست، و تشدید وعید نه کرده. بلک غایت انذار را این قدر می نوشته اند که اگر ایل و منقاد نه شوند، ما آن را چه دانیم، خدای قدیم داند. و چون درین معنی تدبری می افتد سخن متوکلان ست. قال الله تعالی "من یتوکل علی الله فهو حسبه." تا لاجرم هرچ در ضمیر آورده اند و تمنی کرده یافته، و به همه کامی رسیده. و چون متقلد هیچ دین و تابع هیچ ملت نه بود، از تعصب و رجحان ملتی بر ملتی و تفضیل بعضی بر بعضی مجتنب بودست. بلک علما و زهاد هر طایفه را اکرام و

اعزاز و تبجیل می کردست ، و در حضرت حق تعالی آن را وسیلتی می دانسته . و چنانک مسلمانان را به نظر توقیر می نگریسته ، ترسایان و بت پرستان را نیز عزیز می داشته. و اولاد احفاد او هر چند کس بر موجب هوا از مذاهب مذهبی اختیار کردند ؛ بعضی اسلام کرده ، و بعضی ملت‌نصاری گرفته ، و طایفهٔ عبادت اصنام گزیده ، و قومی همان قاعدهٔ قدیم آبا و اجداد را ملتزم گشته و به هیچ طرف مایل نه شده . اما این نوع کم تر مانده است . و با تقلد مذاهب بیش‌تر از اظهار تعصب دور باشند . و از آنچ یاسا ی چنگز خان است که همه طوایف را یکی شناسند و بر یک دیگر فرق نه نهند ، عدول نه جویند .

و از عادات گزیده آن است که چنانک شیوهٔ مقبلان و سنت صاحب دولتان باشد ، ابواب تکلف و تملق‌القاب و شدت امتناع و احتجاب بسته گردانیده اند . هر کس که بر تخت خانی نشیند یک اسم در افزایند ـــ خان ، یا قا آن ـــ و بس ؛ زیادت از آن نه نویسند . و دیگر پسران و برادران او را به همان اسم موسوم به هنگام ولادت خوانند ، مشافههً و مغایبهً ، خاص و عام . و مناشیر مکتوبات که نویسند ، همان اسم مجرد نویسند . میان سلطان یا عامی فرق نه نهند ، و مخ و مقصود سخن نویسند ، و زواید القاب و عبارات را منکر باشند .

و کار صید را به جد داشته است و گفته که صید وحوش مناسب امیر جیوش است که بر ارباب سلاح و اصحاب کفاح تعلیم و تربیت آن واجب است که : چون صیادان به شکاری رسند ، بر چه شیوه آن را

صید کنند؛ و صف چگونه کشند، و بر حسب قلت و کثرت مرد بر چه شیوهٔ شکاری را درمیان آرند. و چون عزیمت شکاری خواهند کرد بر سبیل تجسس مردان به فرستند، و مطالبهٔ انواع و کثرت قلت صید به کنند. و چون به کار لشکر اشتغال نه داشته باشند، دایماً بر صید حریص باشند، و لشکر را بر آن تحریض نمایند. و غرض نه مجرد شکار باشد، بلکه تا بر آن معتاد و مرتاض باشند، و بر تیر انداختن و مشقت خوگر شوند.

و خان به هر وقت که عزیمت شکاری بزرگ کند— و وقت آن اول دخول فصل زمستان باشد—فرمان رساند تا لشکرها که بر مدار محط رحال و جوار اردوها باشند مستعد شکار گردند؛ و بر حسب آنچه اشارت رانند از دو نفر چند نفر بر نشینند، و فراخور هر موضعی که شکار خواهند کرد، آلات آن از سلاح ها و چیزهاي دیگر تعیین کنند. و دست راست و چپ و قلب راست گردانند، و به امرای بزرگ تفویض کنند. و با خواتین و سریات و ماکولات و مشروبات روان شوند. و حلقهٔ شکار یک ماه و دو ماه و سه ماه فرو گیرند. و شکاري را به تدریج و آهستگي مي رانند و محافظت می نمایند، تا از حلقه بیرون نه روند. و اگر ناگاه شکاری ازمیانه به جهد، سبب و علت آن به نقیر و قطمیر بحث و استکشاف نمایند. و امیران هزار و صد و ده را بر آن چوب زنند. و بسیار باشد نیز که به کشند. و اگر مثلاً صف را که " نرکه " خوانند، راست نه دارند، یا قدمی پیش تر یا باز پس نهند، در تا دیب او مبالغت کنند و اهمال نه نمایند.

دو سه ماه شب و روز برین منوال رمهٔ گوسفند شکاری می رانند ، و ایلچیان به خدمت خان مي فرستند . و از احوال شکار و کمی و بیشي آن اعلام مي کنند که به کجا رسید ، و از کجا به رمید ؛ تا چون حلقه به یک دیگر رسد ، بر مقدار دوسه فرسنگ رسن ها به یک دیگر متصل کنند ، و نمدها بر اندازند . و لشکر بر مدار دوش به دوش باز نهاده به ایستند میان حلقه صنوف وحوش در بانگ و جوش آمده ، و انواع سباع در زفیر و خروش پندارند که وعدهٔ و إذا الوحوش حشرت در آمد ! شیران باگوران خوگر گشته ، ضباع با ثعالب مستانس شده ، ذئاب با ارانب ندیم آمده ! چون تضیق حلقه به غایت کشد ، چنانک مجال جولان بر اوابد وحوش ممکن نه باشد ، به ابتدا خان با چند کس از خواص درمیان راند ، و یک ساعتي تیر اندازند و صید افگنند . چون ملول شود هم درمیان نرکه بر موضعي بلند نزول کنند ، تا چون پادشاه زادگان در آیند تماشاي آن هم به کنند . و به ترتیب بعد از ایشان نوینان و امراء و عوام در آیند . چند روز برین جمله باشد ، تا چون از صید چیزي نه ماند ، مگر یگان و دوگان مجروح و مهزول ، پیران و سال خوردگان بر سبیل ضراعت پیش خان آیند و دعا گویند و بر ابقاء بقایاي حیوانات شفاعت کنند ؛ تا از موضعی که به آب و علف نزدیک‌تر باشد راه دهند ، و تمامت شکاري را که انداخته باشند جمع کنند . و اگر شمار و حصر و عد انواع حیوانات ممکن نه شود ، بر شمار سباع و گوران اختصار نمایند .

دوستي حکایت گفت ' که در عهد دولت قاآن برین شیوه زمستاني شکار کردند . و قاآن بر سبیل نظاره و تفرج بر بالاي پشتهٔ نشسته بود . حیوانات از هر صنفی روي به تخت‌گاه او نهادند ' و در زیر پشته بانگ و فریاد بر مثال داد خواهان بر آوردند . قاآن به فرمود تا همه حیوانات را اطلاق کردند ' و دست تعرض از ایشان کوتاه .

و قاآن به فرمود تا میان بلاد ختای و موضع مشتاة از چوب و گل دیواري کشیدند و درها بر نهادند ' تا از مسافتی بعید شکاري بسیار بدان‌جا در آیند و برین شیوه شکار کنند . و در حدود الـمالیغ و قناس‌جغتاي نیز به همین شیوه شکار گاهي ساخته است . و مثال جنگ و قتل و احصاء کشتگان و ابقائی بقایا هم برین منوال است . و برین مثال حذوالنعل بالنعل ' چه آنچه باقي گزارند در نواحي از آن درویشي چند معدود رنجور باشد . و اما ترتیب لشکر از عهد آدم تا اکنون ' که اکثر اقالیم در تحت تصرف و فرمان اروغ چنگزخان است از هیچ تاریخ مطالعت نیفتادست ' و در هیچ کتاب مسطور نیست که هرگز هیچ پادشاه را ' که مالک رقاب امم بوده اند ' لشکر چون لشکر تتار میسر شدست ' بر شدت صابر و بر رفاهیت شاکر ' در سراء و ضراء امیر جیوش را مطواع : نه به توقع جامگی و اقطاع ' و نه به انتظار دخل و ارتفاع . و این نوع بهترین رسوم است در کار ترتیب لشکر . و شیران تا گرسنه نه باشند شکار نه کنند ' و قصد هیچ جانور نه کنند . و در امثال عجم چنین است که از سگ سیر شکار نیاید . و گفته اند " اجع

کلیک یعتبعک.» و کدام لشکر در عالم چون لشکر مغول تواند بود! هنگام کار در غلبه و اقتحام سباع ضاری، اندر شکار و در ایام امن و فراغت گوسفندان با شیر و پشم و منافع بسیار. در حالات و علات بأس و نوش از مباینت و مخالفت نفوس فارغ باشند. لشکری اندر شیوهٔ رعیت، که احتمال صنوف مئون کنند و بر ادای آنچ بر ایشان حکم کنند از قوبچور و عوارضات و اخراجات صادر و وارد و ترتیب یام و اولاغ و علوفات ضجرت نه کنند.

رعیتی اندر زی لشکر که وقت کار، از خرد تا بزرگ، شریف تا وضیع، همه شمشیر زن و تیر انداز و نیزه گزار باشند، به هر نوع که وقت اقتضای آن کند، استقبال آن کنند. و به هر وقت که اندیشهٔ قتال دشمنی یا قصد باغیی در پیش آید، هرچ در آن مصلحت به کار خواهد آمد از مختلفات سلاحها و آلات دیگر، تا درفش و سوزن و حبال و مراکب و حمولات از براذین و جمال تعیین کنند، تا به نسبت دهه و صده هر کس نصیبهٔ خویش ترتیب سازند. و روز عرض آلات را نیز به نمایند. واگر اندکی در باید، آن مواخذت بلیغ نمایند وتادیب عنیف کنند. و باز آنک در عین کارزار باشند، هرچ به کار آید از انواع اخراجات هم ازیشان ترتیب سازند. و زنان و کسان ایشان در بنه و خانه مانده باشند مئونتی که به وقت حضور می داده باشند بر قرار باشند؛ تا به حدی که اگر کاری اوفتد، که نصیب آن یک نفس بیکار نفسی باشد، و مرد حاضر نه، آن زن به نفس خود بیرون آید و آن مصلحت کفایت کند.

و عرض گه و شمار لشکر را وضعی ساخته اند که دفتر عرض را بدان منسوخ کرده اند ، و اصحاب و نواب آن را معزول . تمامت خلایق را ده ده کرده ، و از هر ده یک نفس را امیر نه دیگر کرده ، و از میان ده امیر یک کس را امیر صد نام نهاده . و تمامت صد را در زیر فرمان او کرده . و بدین نسبت تا هزار شود و به ده هزار کشد ، امیري نصب کرده و او را " امیر تومان " خوانند . و بدین قیاس و نسق هر مصلحتی که پیش آید به مردی یا به چیزي احتیاج افتد به امیر تومان حوالت کنند . امیران تومان به امیران هزار برین قیاس ، تا به امیر ده رسد سویتي راست . هر یک نفس چون یک نفس دیگر زحمت کشد . هیچ تفاوت نه نهند ، و ثروت و استظهار را اعتبار نه نهند . اگر ناگاه به لشکري احتیاج افتد ، حکم کنند که چندین هزار باید فلان ساعت آن روز ، یا شب ، به فلان موضع حاضر آیند:" لا یستاخرون ساعة ولایستقدمون ." یک طرفةالعین تقدیم و تاخیر نیفتد ، و انقیاد و اذعان — به حدی که امیر صد هزار لشکر باشد و میان او و خان مسافت المشرق و مغرب — به مجرد آنک سهوی کند یک سوار به فرستد ، تا بر آن جمله که فرمان شده باشد ، تادیب او به کند . اگر سر ، فرمان باشد بر دارند ؛ و اگر زر ، خواهند به ستانند ؛ نه چون ملوک دیگر که مملوکي زر خریدهٔ ایشان که خویشتن را ده اسب بر طویله دید به اندیشه با او سخن توان گفت ، تا بدان چه رسد . اگر لشکري را در تحت فرمان او کنند ، و او را ثروتی و استظهاري حاصل شود ، باز او را مصروف نه

تواندند کرد . و بیش‌تر آن باشد که خود به طغیان و عصیان بیرون آیند ؛ و هرگاه که عزیمت دشمنی کنند ، یا دشمنی قصد آن‌ها کند ، ماه‌ها و سال‌ها باید تا ترتیب لشکری دهند و خزانه‌ها مالا مال ، تا در وجه مواجب و اقطاعات ایشان بردارند . وقت استیفائی جرایات و رسوم بر مئین و الوف فزون باشند . و هنگام مقابلت و مقاتلت صفوف سر به سر حشو باشند ، و هیچ کدام به میدان مبارزت بارز نه شوند . چنانک وقتی حساب راعیی کردند . محاسب گفت " چندین گوسفند باقي آمد . " راعي پرسید " کجا ؟ " گفت " در دفتر " . جواب داد " از آن می گویم که در گله نیست . " و این تمثیلي راست است لشکر ایشان را ، که هر امیر استکثار اطلاق مواجب را به نام گویند " چندین مرد دارم " و هنگام عرض یک دیگر را تزویري به دهند ، تا به شمار راست شود .

و یاساي دیگر آن است که هیچ مرد از هزاره و صده و دهه ، که در آن جا معدود باشد ، به جائي دیگر نه تواند رفت و به دیگري پناه نه تواند گرفت ؛ و کسی آن کس را به خود راه نه تواند داد . و اگر برخلاف این حکم کسی اقدامي نماید آن کس را که تحویل کرده باشد در حضور خلایق به کشند . و آن کس ، که او را راه داده باشد ، نکال و عقاب کنند . و ازین سبب هیچ آفریدهٔ دیگري را به خویش راه نه تواند داد . مثلاً اگر پادشاه زاده باشد کم تر شخصی را راه نه دهد ، و از یا سا احتراز نماید . لاجرم هیچ کدام شخص بر امیر و پیشواي خویش دلال نه تواند ، و دیگری او را عشوه نه دهد .

و دیگر چون عرصهٔ ملک ایشان عریض و بسیط شد و سوانح مهمات نازل، از اعلام احوال اعداء چاره نه بود. و اموال از غرب به شرق و از اقصي شرق به غرب نقل مي بایست کرد. در طول و عرض بلاد وضع یام‌ها کردند، و مصالح و اخراجات هر یامی ترتیب کردند، و تعیین از مرد و چهارپای و ماکول و مشروب و آلات دیگر، و بر تومان‌ها تخصیص از هر دو تومان یک یام معین کردند، تا به نسبت شمار بخش کنند و بیرون آرند، تا ممر ایلچیان به سبب نشستن اولاغ دور نیفتد، و دایماً رعیت و لشکر در زحمت نه باشند. و بر رسل نیز در محافظت چهار پای، و غیر آن حکم هاي سخت کرده که ذکر آن تطویلي دارد.

و سال به سال عرض یام‌ها به کنند. آنچه ناقص باشد و از یام‌ها کم گشته، باز از رعیت عوض گیرند. و چون بلاد و عباد در تحت تصرف ایشان آمد، به همان قرار معهود وضع شمار و تعیین اسم ده و صد و هزار کردند، و استخراج لشکر و یام و اخراجات و علوفات خارج از مال؛ و بر بالاي این اثقال قوبجوري نیز بریده گردند.

و دیگر رسمی دارند که اگر صاحب شغلی یا رعیتی متوفی شود آنچه ازو باز ماند، اگر اندک باشد و اگر بسیار، تعلق نه سازند؛ و هیچ آفریده تعرض آن نه کند. و اگر وارثی نه داشته باشد، به شاگرد او یا غلامی دهند. و به هیچ وجه مال مرده در خزانه نه گذارند، و آن را به فال نیک نه‌دارند.

و امثال این یاس‌ها بسیار است. اثبات هر یک طول و عرض گیرد. برین قدر اقتصار افتاد.

ذکر خروج چنگیز خان، و ابتداي انتقال دولت و مملکت ملوک جهان بدو، و احوال آن برسبیل ایجاز

قبایل و شعوب مغول بسیار است. اما از آنچه به اصالت و بزرگی از میان قبایل اکنون معروف است و بر دیگر قبایل مقدم، قبیلهٔ قیات است، که آبا و اجداد چنگز خان سرور آن قبیله بوده اند و انتساب بدان دارند.

چنگز خان را نام تمرجین بود، تا وقتی که بر ممالک ربع مسکون به سابقهٔ تقدیر و حکم کن فیکون مستولی گشت. در آن وقت اونک خان، که سرور قبایل کریت و ساقیز بود، به قوت و شوکت از قبایل دیگر بیش‌تر بود و به عدت و ساز و عدد قوي‌تر. و در آن وقت قبایل مغول موافق نه بودند، و یک دیگر را مطیع نه. چون چنگز خان از مقام طفولیت به درجهٔ رجولیت رسید، در اقتحام شیري غران و در اصطدام شمشیری بران بود. در قهر خصمان باس و سیاست او را مذاق زهر بود، و در کسر شوکت هر صاحب دولتی خشونت و هیبت او را فعل دهر. به هر وقتي سبب قرب جوار و دنو دیار به نزدیک اونک خان تردد می کردی. و میان ایشان تودد بود.

اونک خان چون راي و رويت و شجاعت و فر و هيبت او مي‌ديد ، از صرامت و شهامت او تعجب می نمود ؛ و در تقديم و اکرام او مبالغت مي نمود . روز به روز در رفع منزلت و محل او مي‌افزود ، تا تمامت مصالح جمهور بدو منوط شد ، و خيل و حشم او به واسطهٔ ضبط و سياست او مضبوط گشت . پسران و برادران اونک خان و خاصگيان و مقربان او از منزلت و قربت او حسد بردند ، و شبايک مکر بر ممر انتهاز فرصت انداختند ؛ و حبايل غدر بر تقبيح صورت او به ساختند ؛ و در مکامن خلوات حديث استيلا و استعلاي او در مي دادند ؛ و سخن ميلان دل‌ها به مطاوعت و متابعت او باز مي راندند ؛ و در صورت نيک خواهان آن معنی تازه مي کردند ، تا اونک خان نيز در کار او متهم شد ، و صلح کار برو مبهم گشت . و در دلش خوف و هراس و سطوت و باس او متمکن گشت . چون نهاراً جهاراً مکادحت و مکاشفت او متعذر بود، پنداشت که به مکر و کيد دفع او کند ، و به حيلت و غدر سري که حق تعالي را در تقويت او بود منع کند . اتفاق کردند که سحر گاهي که چشم‌ها به خواب خوش مکتحل باشد و خلايق به آسايش غافل ، بريشان شبيخون برند و خود را از آن انديشه باز رهانند . مستعد و متشمر کار گشتند ، و خواستند که آن عزيمت به امضا رسانند . چون بخت بيدار و دولت يار بود، دو کودک از آن اونک خان به گريختند : يکی کلک ، و ديگر باده . و چنگز خان را از خبث عقيدت و رجس مکيدت

ایشان خبر دادند . چنگز خان هم در ساعت قوم و اهل را روان گردانید ، و خانه‌ها را از جای به جنبانید . به میعاد سحر گاهی چون بر خانه‌ها دوانیدند ، خانه ها تهی دیدند . و هر چند درین موضع روایات مختلف است که بعد از آن باز گشتند ، یا بر عقب به رفتند ؛ اما ملخص این حکایت آن است که اونک خان باقومی بسیار در طلب او به رفت . و چنگز خان با قومی اندک بود . چشمه‌ایست که آن را بالجونه گویند . آن جا به یک دیگر رسیدند ، و بسیار کوشش‌ها نمودند . عاقبت چنگز خان با لشکر اندک اونک خان را با گروه انبوه منهزم گردانید ، و غنیمت بسیار یافت . و این حال در شهور تسع و تسعون وخمس مائة واقع شد .

و در آن روز هر شخص که مصاحب بود از وضیع تا شریف ، امیر تا غلام و فراش و ستور دار ، از ترک تا تازیک ، تا هندو اسامی همه ثبت کردند . و آن دو کودک را ترخان کرد . و ترخان آن بود که از همه مئونات معاف بود . و در هر لشکر که باشد هر غنیمت که یابند ایشان را مسلم باشد . و هر گاه که خواهند در بارگاه بی اذن و دستوري در آیند . و ایشان را لشکر و مرد داد ، و از چهارپاي و اولاق و تجملات چندانک در حد و حصر نیاید . و فرمود تا چندان گناه که ازیشان در وجود آید ایشان را بدان مواخذت نه نمایند ، تا به نهم فرزند ایشان همین معني مرعي باشد . اکنون از نسل آن دو شخص بسیار اقوام است در همه ممالک ؛ و تمامت مکرم و محترم

باشند ، و در خدمت پادشاهان عزیز و موقر . و اما اقوام دیگر هرکس که بود ، مرتبهٔ بلند یافت ؛ و تا فراشان و سار بانان به پایهٔ شگرف رسیدند . بعضي از ملوک عصر شدند ، و بعضي به مناصب بزرگ رسیدند ، و از نام‌داران آفاق گشتند .

و لشکر چنگز خان چون قوي شد ، سبب آنک تا اونک خان باز قوت نه گیرد بر عقب او لشکر فرستاد ، و یک دو نوبت مصاف دادند . و هر دو نوبت غالب گشت ، و اونک خان مغلوب شد . و عاقبت اهل و قوم او ، تا زنان و دختران ، در دست آمدند ، تا به آخر او نیز کشته شد .

و چون کار چنگز خان بالا گرفت و کواکب دولت او مستعلي گشت ، به قبایل دیگر ایلچیان فرستاد. هر کس که به انقیاد پیش آمد ، چون قبایل اویرات و قنقورات ، در زمرهٔ امرا و حشم او داخل مي شدند و منظور نظر تربیت و عنایت او مي گشتند . و آنک سرکشي و حروني مي کرد به سیاط بلا و سیوف فنا دمار از نهاد ایشان بر مي آورد ، تا تمامت قبایل یک رنگ شدند و متابع فرمان او گشتند . و رسوم نو نهاد ، و بنیاد عدل گسترد . و هرچ مستنکرات عادات بود ، از سرقه و زنا ، مرفوع کرد ؛ چنانک که در ذکر متقدم شمهٔ مثبت شدست .

و درین وقت شخصي بیرون آمد. هم از جملهٔ مغولان معتبر شنیده‌ام که در سرمای سخت ، که در آن حدود باشد ، برهنه چند روز بیابان و کوه رفتی و باز آمدي . گفتی " خدای با من سخن گفت و فرمود که " تمامت روي زمین به تمرجین

و فرزندان او دادم " و او را نام چنگز خان نهاد . با او گوید تا عدل چنین کند . " و آن شخص را نام بت تنگری نهادند . و هرچ او گفتی از آن عدول نه کردی ، تا کار او نیز قوی گشت . و حشم بسیار برو جمع آمدند ، و در دماغ او سودای ملک پدید آمد. روزی درمیان جشنی با یک پسر از پسران مقالتی کرد . هم در مجلس او را چنان بر زمین انداخت که باز بر نه خاست .

فی‌الجمله چون آن حدود از طغات پاک شد و تمامت قبایل لشکر او شدند ، ایلچیان به ختای روان کرد . و بعد از آن به خویشتن نیز به رفت ، و پادشاه ختاي التون‌خان را به کشت . و ختاي را مستخلص گردانید ، و به تدریج ممالک دیگر نیز به گرفت .

عبدالله بن فضل الله شيرازي
معروف به وصاف حضرت

تاريخ وصاف

[تحرير ۱۳۲۸ مسيحي]

ايراد حدوث واقعهٔ عبرت انجام مدينةالسلام ، و زوال دولت خلفاء آل عباس از غلبهٔ بطش و سطوت لشكر قيامت اثر تاتار بهرام انتقام .

بينندگان جرائد احوال روزگار و دانندگان مضامين صحائف اخبار ، كشايندگان چهرهٔ ابكار احداث اعجاب و نمايندگان تصاريف شهور و احقاب (تولا هم الله برحمته الواسعه) چنين تقرير كرده اند كه : مدينة السلام در عهد دولت خلفاء بني‌العباس دائم از بوس و بأس فلك در حريم امن و امان بوده ، و مغبوط كافهٔ سلاطين جهان . ايوان و بيوتات آن به فلك اثير همراز شده ، و اطراف و اكناف آن با روضهٔ رضوان در نزهت و طراوت انباز . و در فضاء آن طائر امن و سلامت در پرواز ، و از الوان نعمت و راحات و اصناف نعومت و تنعمات بي‌تعداد عقل به حيرت دم ساز .

كنار دجله ز خوبان سيم‌تن خلخ !

ميان رحبه ز خوبان ماه رخ كشمر !

مدارس و بقاع به فحول علماء خاص فاص ؛ و فعلفه در آن ایام دست بسته و پای شکسته و لات حین مناص . ارباب صناعات و حرف متفرق از غایت چابکي شرار آتش را بر روی آب سیال نقش مي بستند ، و در غیرت صورت آرائی خامهٔ آذری را بر روی کاغذ از روی خجلت مي شکستند .

به حقیقت آب فراتش دجلهٔ خون در دل ماء معین زده ، و نیل مذلت بر رخسارهٔ چشمهٔ حیوان کشیده . ریاضش در فصل بهار از صنوف گل و ازهار جنات عدن تجری من تحتها الانهار . در بساتین تاک رزان عاشق وار دست در گردن عروسان بلند بالای نخیلات انداخته ، بر غبغب ترنج زلف مجعد انگور فرو گذاشته . انار با نارنج به مغازلت

من جلي نارنجنا ناراً جلي

اشتغال نموده ، و بادام به زبان نیشکر عاشقان را از چشم و لب دلدار خبر داده . عرصهٔ آن با عرصه‌گاه فردوس توامان ، و حاصلات اموال اعمال در یک سال زیادت از سه هزار تومان . در شهور سنهٔ ست و تسعین و ستمأة ، که راوی این حکایت بدان خاک عنبر نکهت رسید ، کثرت عمارت و بوانی اماکن و قصور ، و ترتیب و زینت شهر و اعمال در آنف هر چند عشر معشار زمان سالف نه بوده ؛ اما به نسبت دیگر مشاهیر بلاد و اخایر ممالک خانی از خصب و راحت فردوس عدن می نمود ، و مجمع لذات و انس بی غبن . خلیفهٔ المستعصم بالله ابو احمد عبدالله بن المستنصر از زمرهٔ خلفاء بنی عباس

به مزید خفض عیش و امداد تنعم و ترفه و کثرت اموال و نفایس و ذخائر و اعلاق جواهر ممتاز بود ، و در شوکت و عظمت و خیلا و تکبر مشهور و مذکور . شرفات و غرفات و ایاوین دارالخلافه با کیوان تقابل و با سماکین تناضل می نمود ، و از غایت آراستگی به ثیاب مذهب و مرصعات سُرُرٌ مَرفُوعَةٌ و نَمارِقُ مَصفُوفَةٌ خورنق و سدیر را عرصهٔ تشویر می ساخت ! ....

هیچ آفریدهٔ را ، از ملوک انام و صنادید ایام و اشراف اطراف و اعیان زمان ، در حضرت امیرالمومنین بار نه بودی . بلی ، پیش قباب مجد و معالي بر شاه‌راه سنگي ، به مثابت حجرالاسود ، انداخته ، و از طاقی اطلس سیاه از مخرجه برصفت آستینی فروگذاشته . از سلاطین و ملوک اطراف کسی که به سدهٔ سدره طاق و عتبهٔ علیهٔ خلافت تشرف جستي ، آن آستین را چون دامن کسوت حرم معظم زیارت کردي ، و آن حجر را مانند محاجر بتان بوسه دادی و مراجعت نمودي ....احتشام و جلالت ، و کمال اقتدار و مهابت مستعصم زیادت از آن بود که درین موضع استیفاء شرح آن توان کرد . و در آن تاریخ شصت هزار سوار نان‌پاره و رسوم از دیوان عزیز موظف و مرتب داشتند . و قائد لشکر و پهلوان صفدر سلیمان شاه بود ، ممدوح اثیرالدین ادمانی ، و مدار دوائر امور جمهور بر دواتیان صغیر و کبیر و شرابی مقرر داشته . و زمام منصب وزارت به وزیر مؤیدالدین محمد بن عبدالملک العلقمی مفوض . و او فاضلی مبرز بود ، ناظم حاشیتَی المنظوم و المنثور ، و ناصب رایتَی

المنقول و المعقول . کرم جبلی و اریحیتی غریزی داشت......مستعصم به دعت و راحت و تمتع به ملاهی و ملاعب ، که عین بدعت و ضلالت باشد در مذهب ملوک — فکیف خلیفة بحق و امام بن الامام المفترض الطاعة علی کل الانام — متعود بود ؛ و ابن العلقمی در اخذ و رد و صدر و ورد احوال مستبد و متفرد......

ابن العلقمی در پردهٔ خفا ، از سر جفا ، به بارگاه فلک شکوه رسول فرستاد ؛ و بعد از اظهار مطاوعت و اخلاص عبودیت و و تزئین مملکت بغداد ، در خاطر ایل خان به تقبیح صورت خلیفهٔ زمان فرانمود که : اگر پادشاه بر صوب این دیار عنان عزیمت سبک گرداند ، بی آن که لشکر را به ترتیب مواقف و تسویت صفوف احتیاج افتد ، تا به تکلف مطاعنه و مضاربه چه رسد ، مملکت بغداد تسلیم کند . و آن را به شواهد معقول مستحکم کرد . هولاکو خان بر مجرد این پیغام زیادت اعتماد نه فرمود . و نیز حصانت بغداد و کثرت اجناد و وفور اسباب و اسلحهٔ آن در بسیط اقالیم سبع شهرتی تمام یافته بود . و مصاقبت و ملاصقت دور و سکک ، و مضایق دروب و محلات از جواز لشکر نا معدود ایل خانی ، که فسحت عراص گیتی از وطأت خیول و خول ، و ازدحام زحوف و زحاف متضایق می نمود ، تمنعی ظاهر داشت . و بادشاه جهان ، حاتم آخرالزمان اوکتای قاآن در مبادی جلوس دو نوبت جورماغون را به لشکر فتاک بی‌باک مغول ، مانند شیاطین و غول ، در عهد خلیفه الناصرلدین‌الله فرستاده بود . و در آن تاریخ صد و بیست و چهار هزار سوار در شهر و اعمال معین و مرتب بودند .

خلیفه به مدافعت و مقاتلت پیش آمد ، و جورمافون را منهزم باز گردانید . این اخبار در مقعر اسماع جای‌گیر شده بود ، و بر الواح اذهان انتقاش یافته . پادشاه رسول ابن العلقمي را به نواخت ، و در استحکام مرائر اعتماد و توکید مباني اعتضاد طلب وثوقي کرد . او علي التواتر ، مصحوب ثقات و رسل ، موجبات استظهار حضرت و اطمینان خاطر اشرف مي فرستاد ، و پیغام مي داد که "من اقطاع لشکریان چون خبال وفا و حسن عهد خود منقطع خواهم کرد ، و با خلیفه طریق مصانعت سپرد . باید که بي تراخي رایات هماي پیکر نصرت اثر ، چون دل اعادی بر عزم آن جهت خفقان یابد ."

هولاکو خان در تصمیم این عزیمت و استضافت آن مملکت از رای مولانا نصیرالدین استکشافي کرد . و او از روي احکام نجومي استشارتي ، بعد از تسییر طالع و تقویم کواکب و تحقیق نظر و اتصالات سعود ، عرضه داشت که استخلاص آن‌جا بي تحمل مزید کلفتي بر دست مواکب منصور میسر خواهد شد ، و مدت امامت و خلافت بسر . اگر صورت قضا و قدر موافق این احکام باشد ، از اثر میامن دولت پادشاه تواند بود..........

هولاکو خان ، به دلي ثابت و ضمیری منفسح ، استعداد نهضت و حرکت لشکر را اشارت راند . از همدان ایلچي فرستاد ، و استدعاء حضور از یکی این چهارگانه کرد : دوي‌دار کوچک ، یا شرابی ، یا وزیر ، یا سلیمان شاه . ارکان سدهٔ خلافت محی الدین ابن الجوزي را به فرستادند . ایل‌خان در غضب شد . سوغون جاق

را از راه اربیل با لشکری روان کرد، که از دجله برگذرد و با تایجو ملحق شده از غربی بغداد قاصد شود. و از عقب ایشان رایت همایون در حرکت آمد.

و از آن طرف ابن العلقمی چون دانست که سهام مکیدت به غرض مقصود پیوست، شیطان تسویل و تضلیل را اشطان اغرا دراز کرد، و سر حقائب حقائد باز. در خدمت خلافت عرضه داشت که " امروز، بحمد الله و منه النجم الغفیر، سلاطین و ملوک اطراف داغ اخلاص و مطاوعت امیرالمومنین بر جبین صدق و یقین مبین دارند؛ وصیت نفاذ حکم و مقدرت، و بسطت مال، و کثرت جیش دیوان عزیز (اعزه الله) از یمین و شمال بر برید شمال و صبا در صباح و مسا مسابقت گرفته. چندین مال هر سال به علت مواجب عساکر و اقطاع وجوه رتوت اجناد صرف کردن از مقتضای رای رزین و فکر دوربین دور می‌نماید. اگر امیرالمومنین رخصت فرماید، زعماء لشکر را هر یکی به‌طرفی نامزد کند و به شغلی مشغول گرداند، تا این اموال خزانه را توفیر باشد." خلیفه مصلحت این مشور، که همه شور جهان و خلاف صواب بود، به رای وزیر با تزویر منوط گردانید.

وای آن کس غم کند غمخوارگی!

و خود به استماع الحان خوش و اجتماع با جواری، چون دراری، و مشاهدهٔ غلمان حوراوش و تلذذ بانواع ملاهی اشتغال نمود...... ابن العلقمی در تفریق کلمه و تشرید جمع امرا و تنفیر مجنده به سعی پیوست. به اندک زمان اکثر لشکر و

قواد و افراد را تفریق ایدی سبا حاصل شد. و معلوم باشد که نظم شوارد و ضم اوابد عقدهٔ صعوبت دارد؛ فاما تبدید منظومات و تفریق مجموعات را زیادت اجتهادی بکار در نمی آید! ....

هولاکو خان بر میعاد مقرر و زمان منتظر به طالع مسعود و نوید اقبال موعود از اردوی خود در حرکت آمد، و لشکری از اطراف ممالک در بندگی رکاب فلک‌سا، چون دریای جوشان و پلنگ خروشان، روان گشتند. آوازهٔ قصد لشکر ایل‌خانی، که امارت تنکیل و عذاب آسمانی بود، به‌بغداد رسید. مقربان جناب وارث خلافت، که غرس‌الید و ضیع حارث رافت بودند — چون دواتی و شرابی — حضرت امامت را بدان غفلت و توانی و کسالت و بی حزمی ملامت کردند و به مبالغت تقریر، که در عالم قوت غلبه و بطش لشکر تتار منتشر و مستفیض است، و مجوف اسماع شیخ و شاب از دبدبهٔ جهان‌گیری ایشان با طنین. اینک عزم استخلاص این دیار کرده اند. اگر این خبر به‌تحقیق پیوندد و گمان یقین شود، بی لشکری موفور و استعدادی تمام مقاومت در حیز طاقت نیاید. و چون سیل از سر بر گذشت، در گرداب تحیر دست و پای زدن مفید سلامت نه خواهد بود. و مرغ زیرک، که از فضاء هوا در محبس قفس افتاد، چندان که در آرزوی فرجهٔ فرجی سر بیشتر بر قفس مالد و در هر نفس نالد، عنا و ابتلا زیادت گردد. به‌مصلحت آن نزدیک‌تر که در رعایت مهمات اهمال روا داشته نیاید، و اطراف کار خویش پیش از بودنی فراهم

گرفته شود ؛ که قوام مملکت و نظام دولت ، و شمول امن و طراوت حال و فراغت رعیت بي شمشیر تیز و اندیشهٔ درست و راي راست و احتیاط بلیغ و کوشش تمام ممکن نه گردد . و عاقل توفیق یار و هوشمند زیرک سار چون اصطکاک قداحه و متقدحه در صماخ او جاي گیر شد ، از تولید آتش بلند اندیشد کند ؛ و چون از دوری شبح سراب را مشاهده نمود ، پهناوری دریای ژرف و صورت موج‌هاي کوه آسا در پیش خیال آورد . و نادان مغفل و صاحب بطالت متکاسل ، تا نهیب لهیب آتش بهوي نه رسد چارهٔ خلاص نه جوید : تا در بحر عمیق چون بنات‌الماء غوطه نه خورد ، آرزوی معبر و ساحل بر خاطر نه گذارد . پیش از هجوم ایشان به تهیهٔ اسباب دفع و لمّ شعث و استجماع عساکر از نواحي و اعمال مثال باید داد.........

خلیفه در رقدت غفلت و غرور پهلو بر بستر استرفاه و سرور انداخته ، و گوش را از استماع نصیحت کر ساخته ، با وزیر قرعهٔ استشارت گردانیدن گرفت و دم فریب غائله آثار او به جان خریدن . مثل است که " خواب پاسبان بخت بیدار دزد باشد " — خاصه چون نور ماهتاب یاوری کند — و سهو و زلت طبیب مریض را مرضي ثاني شود ، فکیف در شب بحران......ابن العلقمي این سخن را بي وقع ساخت ، و به انواع شعوذه ایشان را متغافل گردانید و گفت " لشکر مغول را مقاومت با بغداد به چه وجه میسر شود؟ اگر عورات و صبیان نارسیده از بام خانه‌ها با خشت‌های پخته به مدافعت برخیزند ، همه را در مضایق و شوارع محلات تا خبر

یابند ناچیز گردانند !" بطر و نخوت و عجب و کبر بر مزاج مستعصم استیلا یافته بود ، و دست حریف عقل و درایت بر تافته. بر رقعهٔ خلوت رخ در رخ ماه و شان کرد. وزیر نیز به راندن بیدق تزویر و تصفیف منصوبهٔ احتیال مشغول گشت ، تا چگونه فرزین بند حصن حصین ملک و دین برکشاید ، و چه وقت به فرس فراست و فیل تسویل اورا شه‌مات دهد. پنهان اعلام و استعلام حال خلیفه ، و کیفیت حرکت و منازل پادشاه می کرد.

ناگاه خبر رسید که سوغون جاق و تایجو و طائفهٔ از لشکر ایل‌خانی پردلان از طرف غربی متوجه بغداد اند. خلیفه فتح‌الدین ابن الکرد مجاهدالدین ایبک المستنصری الدویدار الصغیر را با ده هزار سوار مدافعت ایشان را روان گردانید. و چون میان عسکرین کار از مبدأ مصادفت به حد مصادمت رسید ، مواجه به مهاجمه و مقابله به مقاتله بدل شد ، در اول وهلت لشکر مغول منهزم شدند. ....

لشکر مغول در شب آب دجله را بر مجلدهٔ بغداد کشادند. چون آب کشان قدر از چاه ظلمانی شب به دلو زرین رسن آب تباشیر کشیدند و سبزه‌زار آسمان را سیراب گردانیدند ، لشکر بغداد چون نرگس از خواب درآمدند ، خود را مانند نیلوفر غریق آب یافتند. از طرفی آب گرد انگیز وحشت خاک بر آتش دولت می زد ؛ و از دیگر سوی باد حمله لشکر صرصر اثر آب روشن اقبال را تیره می گردانید : تا اکثر از آن لشکر ، چه در مخاض و غمرات آب و چه به زخم تیغ چون آب ،

هلاک شدند . و آب با همه سنگ دلی افغان کنان به زبانی روان بر قامت و شمائل آن جوانان می خواند:

شمشاد و سمن را نه چنین آب دهند !

......در ماه ذي‌الحجه حجة اربع و خمسين و ستمأة که چون عاشور روز مقتل بود و عرصات بغداد مانند کربلا محل کرب و بلا ، و زبان حال گويان " ويلا ! ويلا ! " چون نور جهان افروز صباح در حشاشهٔ افق شرق پديد آمد ، واثر حيات و قوت حساسه در ابدان حيوانات ساری و ظاهر گشت ، لشکر عفاريت آثار ملايک ديدار مغافصةً از راه يعقوبه ، به عقوبت و نکال و في المثل " کما تکيل تکال " و اتکال به هادي دولت و اقبال ، به رسيدند . و از جانب صبوي شط نزول کرد ، و در حال و زمان سکون و قرار سکان و امن و امان رحلت نمود . مادهٔ اصطبار و استقامت از حوالي دل و ديدهٔ خليفه و اهالي دور شد ، و روي خواب و راي صواب در حجاب استحالت مستور . از روي اضطرار به فرمود که دروب را استوار کردند و بر بار و متجلدهٔ حاضر مستعد و متشمر به داشت . و دواتيان و شرابي و سليمان شاه و ديگر وجوه لشکر و مماليک خاصه تکثير سواد را از عامهٔ بغداد گروهي انبوه به انواع اسلحه مدد فرستادند......

پنجاه روز بدين منوال بغداد محصور و امداد تنکيل و تعذيب نامتصور بود . چون هنوز راه تجلدی پيمودند ، حکم رفت تا از خشت‌هاي پخته ، که بيرون شهر بود ، پشته‌هاي بلند و قصور مرتفع به ساختند چنان که بر دروب و حومهٔ بغداد

مشرف بود . مجانیق بر داشتند ، و از صدمات احجار و التهاب قواریر نفط شهر پر از نالهٔ رعد و درخشیدن برق گشت . ژالهٔ پیکان از سحاب کمان باریدن گرفت . اهالی پای‌مال عجز و اذلال شدند . چه شط ، که درمیان بغداد چون جوی مجره بر وسط السماء جاری است ، از طرفي احاطت یافته بود و مجال فرار مسدود گردانیده ؛ و از طرف دیگر لشکر آتش حملهٔ پادشاه ، که بحر خصم عنا بود ، در مقام انتقام ایستاده......

القصه ، اطناب چیست : بغداد خراب و ممالک عالم به ذخائر و نفائس آن معمور شد. مغولان اثاث و اوانی زرین و سیمین ، که از مطبخ و بیت‌الشراب خلیفه یافته بودند ، در اطراف به قیمت شبه و رصاص به فروختند . و ازین جنس در شیراز بسیار اتفاق أفتاد . و چند کس بدان واسطه از حضیض فقر و فاقت به اوج ثروت و نعمت رسیدند. لشکر را چندان نقود و اجناس از اطلس و اکسون و معتق و دیابیج ، و مجلوبات روم و مصر و چین ، و خیول عربي و بغال نامي و غلمان رومي و الاني و قبچاقي ، و سراري ترک و خطائي و بربری حاصل شد که فذلک آن در عقد محاسب وهم نه گنجد . و از بسیاري زر و جواهر ثمین و نفائس امتعه و قماش و فراش ، که از خزانهٔ خلیفه و خانهٔ نواب و ارکان حضرت و اغنیاء و متمولان بغداد بیرون آوردند ، زمین صورت " اخرجت الارض اثقالها " گرفت ؛ و از تعجب چندان مال‌ها " قال الانسان مالها " !......

چون شمع دولت عباسیان به سر آستین قهر کشته شد ، و روز بخت بر گشته : ابن العلقمي توقع داشت که در معرض

مساعي جميل و کد جزیل امداد نواخت در حق او از حضرت فائض گردد ؛ و مصالح حکومت بغداد ، چون هر آنچه از نائبي نا گزير خواهد بود ــــ و او به کثرت وقوف و بصيرت تمام در کيفيت صروف و ضروب طوارى مناجح و صنوف مجاري سوانح مخصوص است ــــ به وي مفوض شود . همت ايل خاني او را التفات نه فرمود ، و گفت " مطمع صلاح و مطمح اخلاص از وي برخاست . چون ولي نعمت خود را بد انديشيد ، و اضاعت حقوق و اخفار عهد در مقابلهٔ اصطناع و تربيت او روا داشته آمد ، کوچ دادن ما را نه شايد "......

مغولان در اهانت و اذلال ابن العلقمي مبالغت نمودند . چند روزي در ناکامي به هر سوى تگ و پوي مي کرد و تجلدي مي نمود ، و به اهداب توسل اطراف تعلقي مي ساخت . نهال مکيدت ازين جلس ثمر دهد ، و بنياد شر و فساد برين وجه ميان ابناء زمان سمر گردد ! ......بعد از آن سال‌ها بر سطوح حيطان و صحائف ابواب بيوتات و مدارس و اربطه به اقلام مختلفه و عقايد مختلفه مي نوشتند : " لعن الله من لا يلعن ابن العلقمي ! "

غياث‌الدين ابن همام‌الدين

المعروف به

خواند امير

[۱۴۷۵ — ۱۵۳۵ مسيحي]

حبيب‌السير

ذكر خواجه نظام‌الملك ابوعلي حسن طوسي

به اتفاق اكثر ارباب اخبار پدر بزرگوار آن خواجهٔ عالي مقدار موسوم به علي بن اسحاق الطوسي بوده . اما صاحب جامع التواريخ جلالي گويد كه " والد خواجه نظام‌الملك محمد نام داشته . " و راقم الحروف تتبع جمهور مورخين كرده معروض مي دارد كه علي بن اسحاق طوسي يكي از عمال ديوان سلجوقيان بود ، و به وفور جود و سخاوت و فرط كرم و مروت از امثال و اقران ممتاز و مستثني مي نمود . و چون جهان بينش به طلعت جهان‌آراي آن جهان دانش و بينش روشني پذيرفت ، همگي همت بر تربيت او مقصور گردانيد ، و در مبادي سن رشد و تميز آن ولد ارشد را به مودب مناسب سپرد . و نظام‌الملك در يازده سالگي از حفظ كلام‌الله فارغ گشت . آن گاه به خدمت علماء و فضلاء مبادرت نموده به تحصيل كمالات و اكتساب فضايل مشغولي فرمود . و بعد از تكميل اقسام فضل و هنر به غربت

افتاده با اهل‌سیاق و ارباب قلم درآمیخت ، و در آن فن نیز قصب‌السبق از امثال و اقران در ربود . آن‌گاه چند گاه با ابن شاذان عمید بلخي روزگار گذرانید . و عمید هر وقت گمان مي برد که خواجه را از امتعهٔ دنیویه چیزي جمع گشته ، می گفت " حسن فربه شده " و هرچه داشت از وی مي ستاند . و چون این حرکت ناپسند ، که شیوهٔ لئیمان است ، چند نوبت از ابن شاذان سر بر زد ، خواجهٔ نظام‌الملک از صحبتش متنفر گشته به مرو گریخت ، و عز بساط بوسی چغر بیگ سلجوقی حاصل کرده شمهٔ از احوال خود معروض داشت . و چغر بیگ را حسن تقریر نظام‌الملک دل‌پذیر افتاده ؛ و در ناصیهٔ او آثار دولت و اقبال مشاهده نموده خواجه را به الپ ارسلان سپرد و گفت " باید که این شخص کاتب و مشیر و صاحب تدبیر مهمات تو باشد . " و مقارن آن حال عرضه داشتی از ابن شاذان به نظر چغر بیگ رسید . مضمون آن که " درین ولا نویسندهٔ بلخ گریخته است و به خدمت پیوسته ؛ و مهام این ولایت معطل و مهمل مانده . اگر راي عالي اقتضا فرماید ، او را باز گردانند . " چغر بیگ فرمود که " نظام الملک پیش الپ ارسلان مي باشد . ابن شاذان را با او سخن باید گفت . " لاجرم قاصد عمید بلخی بي نیل مقصود مراجعت نمود .

از انوشیروان ابن خالد مروی است که گفت : من از لفظ مبارک خواجه نظام‌الملک شنودم که، فرمود که " در بدایت حال بنا بر امری (که در تفصیل آن فائده متصور نه بود) متحصلان

مرا از جائی بجائی مي بردند . و من بر اسپ لاغر بد رفتار سوار بودم ، و از غایت پریشاني و بی‌ساماني روز روشن در چشم من حکم شب تاریک داشت ، و در کمال حزن و ملال قطع مسافت مي کردم که ناگاه در آن صحرا شخصی ، که بر اسپ فربه را هوار سوار بود ، پیش آمد . و چون نزدیک به من رسید ، گفت " اي حسن! مي خواهي که اسپ خود را با اسپ تو بدل کنم ؟ " گفتم " اي جوان! چه محل تمسخر و استهزا است ؟ " گفت " والله که هزل نه مي کنم ". و علي الفور پیاده شده ، زین به گردانید . و مرا بر اسپ خود سوار کرد ، و خود بر اسپم نشست ، و از نظرم غایب گشت . و چون من و موکلان او را نمي شناختیم ، همه در تعجب افتادیم . و من در ایام اختیار چشم مي داشتم که آن شخص را باز یافته عذرخواهی کنم . اما دیگر هرگز بنظرم در نیامد .

روایت است که قبل از آن که خواجه نظام‌الملک در امور وزارت دخل نماید سلطان الپ ارسلان را سفری پیش آمد . و مقرر شد که خواجه در آن یورش ملازم باشد ؛ و حال آن که او را در آن وقت دستگاهي نه بود که یراق سفر نماید . لاجرم در تفکر افتاد ؛ و در آن اندیشه وضو ساخته به مسجدي ، که بر در سرایش بود ، رفت و به عرض نیاز بر در کریم بنده‌نواز مشغول گشت . ناگاه نا بینائي بدان بقعه در آمد و گفت " درین مسجد کیست ؟ " خواجه جواب نه داد . و نابینا به عصا گرد مسجد برآمده احتیاط به جاي آورد . و چون او را مطلقاً محسوس نه شد که کسي در مسجد است ، به محراب رفته زمین

را بیافت . و کوزهٔ مملو از سکه‌جات مسکوک بیرون آورد ، و زرها را فرو ریخت . و لحظهٔ به آن بازي کرده چند درم دیگر به آن منضم ساخت ؛ و باز همه را در کوزه انداخته همان جا به خاک سپرد . و چون نابینا از مسجد بیرون رفت ، خواجه به فراغ بال آن زرها را بر داشته در بهاء اسباب سفر خرج نمود ، و در خدمت سلطان روان شد . و بعد از آن که به مرتبهٔ بلند وزارت رسید ، روزي با کوکبهٔ عظیم در بازار می‌راند . ناگاه نظرش بر آن نابینا افتاده ، او را به شناخت ، و به یکي از ملازمان‌گفت " این اعمي را به وثاق من رسانیده نگاه دار . " و چون خواجه به خانه رفت ، نابینا را پیش خود طلبیده آهسته به وي گفت که " آن کوزهٔ زر را ، که در محراب فلان مسجد مدفون ساخته بودی و گم شد ، باز یافتي ؟ ". نابینا دست دراز کرده دامن خواجه بگرفت ، و گفت " یافتم ! " خواجه فرمود که " این چه سخن است که مي گوئی ؟ " نابینا گفت " تا وجوه مفقود گشته هیچ کس نه گفته‌ام . و اکنون که از خواجه این لفظ شنودم دانستم که کیفیت حال چیست ! " خواجه در خنده افتاده فرمود تا اضعف آن زر به اعمي دادند . و آیضاً قریهٔ معمورهٔ از متملکات خویش به وي بخشید .

خواجه نظام‌الملک در وصایاي خویش آورده است که " در آن آوان که سلطان ملک شاه مخدرهٔ از مخدرات المقتدر بالله را خطبه فرمود و خلیفه آن مواصلت و مصاهرت را قبول نمود ، از موقف خلافت فرمان واجب الاذعان صدور یافت که روز عقد باید که جمیع اکابر و اشراف ، که در اطراف و اکناف بلاد عجم و عرب

باشند ، در بغداد مجتمع شوند . پس به تمامی ممالک محروسه ، از مکهٔ معظمه و مدینهٔ مکرمه و بلاد شام و روم و فارس و عراق و خراسان و ماوراء النهر و ترکستان ، ایلچیان رفتند ؛ و اعیان آن بلدان را به بغداد احضار کردند . جانب غربی بغداد مخیم سلطان بود ، و طرف شرقی مسکن خلیفه . و چون رسم تراکمه چنان است که کسان داماد در وقت خطبه والدین عروس را خضوع و خشوع نمایند ، در روزي ، که جهت عقد ساعت اختیار کرده بودند ، سلطان ملک شاه حکم فرمود که مجموع اکابر عالم و اعاظم دیار عرب و عجم برای رضاي خاطر المقتدر بالله پیاده متوجه دار الخلافه شوند . و خلیفه ازین معنی وقوف یافته در محلی ، که اشراف بزرگان روان شدند ، کسی را به استقبال فرستاد و پیغام داد که " نظام‌الملک سواره و سایر اکابر پیاده به دارالخلافه آیند" . آن‌گاه من بر اسپ مراد سوار گشته جمیع اعیان جهان پیاده در رکاب من روان شدند . و چون به سدهٔ خلافت رسیدم ، مسندی در غایت عظمت و زیب و زینت نهاده مرا بر آن نشاندند . و بزرگان و متعینان بر یمین و یسار من قرار گرفتند . و به عدد هر کسی از سادات و علما و عظما خلعتی از دارالخلافه بیرون آوردند . و خلعت من مطرز بود به این طراز که " به اسم الوزیر العالم العادل نظام‌الملک رضی امیرالمومنین . " و از ابتداي ظهور اسلام تا آن غایت کسی را از وزراء به امیرالمومنین منسوب نه گردانیده بودند . غرض از شرح این حال آن که چون شیطان در آن زمان در نفس من تهیج تعظیم و تکریم مي کرد ، و من در بي‌وفائي و کم‌بقائي

دنیا تامل می‌نمودم، و عجز و ضعف خود باوجود چنان دولتی مشاهده می کردم ، و یقین می دانستم که آن مرتبه و امثال آن صد هزار درجه به یک تب و صداع می نشیند، و کلمهٔ ''لاحول و لا قوة الا بالله'' بر زبان می راندم .

و چون از عتبهٔ خلافت باز گشتم ، و شب در آمد ، به خواب دیدم که همان مسند بر مقامی بس رفیع بود، و من بر آن نشسته و همان خلعت پوشیده . اما از تنهائی خوف و وحشتی تمام داشتم . ناگاه شخصی به شکل زشت و لقای کریه و بوی بد پیدا شده نزدیک من به نشست . چنانچه از رائحهٔ منکر او متوهم گشتم که هلاک شوم. و متعاقب دیگری به صد کراهت و رداءت آن پدید آمد، و بر همان مسند قرار گرفت . و هم‌چنین از عقب یک دیگر مردم عفریت‌منظر، هر یک از دیگری قبیح‌تر، می آمدند و می نشستند، تا جای بر من مضیق شده نزدیک به آن رسید که از مسند نگون سار گردم. و از روائح ناخوش ایشان روح از بدن من مفارقت کند . از غایت اضطراب بیدار گشتم، و خدای را شکرها کردم ، و بامداد تصدق‌ها نمودم . و این حال با هیچ کس نه گفتم. شب دیگر بعینه همان واقعه دیدم. و این کرت چنان مضطرب شدم که لرزه بر اعضاء من افتاد، به مثابهٔ که اگر بیدار نمی گردیدم بیم آن بود که به خواب ابدی روم . و شب سیوم تا نزدیک صبح از وهم سلطان منام پیرامن سرادقات دیدهٔ من نه گشت، و در آخر شب

دلم ز درد سبک شد، سرم ز خواب گران!

و چون چشم گرم کردم، باز همان جماعت بدهیئت را دیدم که آمدند و به نشستند. و نزدیک به آن رسید که از تنفر صحبت ایشان نفس من منقطع گردد. و در آن حال طایفهٔ خوب‌روی و خوش‌بوی، نورانی‌طلعت، روحانی‌هیئت، پیدا شدند. و چون یک نفر ازین جماعت آمدی و بر من سلام کردی و به نشستی، آن زمرهٔ نامقبول غایب گشتی؛ تا تمامی طبقهٔ اولی نابود شدند. و از مجالست فرقهٔ ثانیه راحتی یافتم که زبان بیان از توصیف آن قاصر است. در آن اثنا پرسیدم که "شما چه کسانید، و آن گروه چه نوع مردم بودند؟" جواب دادند که "ما اخلاق حمیدهٔ تو ایم، و آن طایفه اوصاف ذمیمهٔ تو. مدت مقاربت ما و مقارنت ایشان غایت و نهایت نه دارد. چه، قرب ایشان با تو موبد خواهد بود، و اقتران ما مخلد. اگر طاقت مجالست آن جمع داری، مارا بگذار. و اگر میل هم‌نشینی ما دامن‌گیر تست، ترک ایشان کن." بالجمله از مکالمه و مجاورهٔ فرقهٔ ثانیه بهجت و لذتی یافتم که شرح آن نه توان کرد. و هرگز حالتی ناملایم‌تر از آن مشاهده نه نمودم که مرا بیدار ساختند."

و خواجه در ذیل این حکایت نوشته که "پس سزاوار آن است که خداوند این مسند (یعنی منصب وزارت) اکتساب سیر مرضیه را از لوازم داند، و اجتناب از اعمال سیئه بر خود واجب گرداند."

یکي از فضلاي زمان سلطان ملک شاه حکایت کرده است که در آن زمان که سلطان در بغداد بود، بر خاطر عاطر خواجه نظام‌الملک اندیشهٔ گذاردن حج اسلام و طواف روضهٔ مقدسهٔ خیرالانام (علیه الصلوة و السلام) استیلا یافته، به مبالغهٔ تمام از سلطان دستوري خواست و سلطان رخصت فرموده، خدام خواجهٔ عالی‌مقام احمال و اثقال آن جناب را به‌جانب غربي دارالسلام کشیدند. و آن موضع روزي چند مضرب خیام وزیر آصف احتشام گشت. و من نوبتي به ملازمت خواجه شتافته، چون نزدیک به‌آستان ولایت آشیان رسیدم، شخصي که سیماي صلحا داشت بامن ملاقات نموده رقعهٔ به من داد و گفت "این امانتي است از وزیر. لطف کرده بدو رسان." و من آن کاغذ پاره را گرفته به خیمهٔ خواجه در آمدم، و بي آن که مطالعه نمایم به دست خواجه دادم. خواجه نظر به آن رقعه انداخته آغاز گریستن کرد. و گریهٔ خواجه آن مقدار امتداد یافت که من از ایصال آن نوشته پشیمان شدم. و چون اشک از چشم خواجه باز ایستاد، مرا گفت "صاحب این رقعه را به مجلس در آر." و من في‌الحال به طلب آن شخص از خیمه بیرون آمدم. فاما هر چند او را جستم نه یافتم، تا بالضرورة باز گشتم، و از عدم وجدان درویش خواجه را اعلام نمودم. بعد از آن نظام‌الملک رقعه را به من نمود. و در آن مرقوم بود که:

"دوش حضرت رسول (صلي‌الله علیه و آله و سلم) را به خواب دیدم که فرمود، نزد

حسن رو ، و با او بگوي كه حج تو هم اين
جا است ، به مكه چرا مي روي ؟ نه من
ترا گفته ام بر درگاه اين ترک ملازم باش ،
و مطالب ارباب حاجات را به انجاح و
اسعاف مقرون گردان ، و بفرياد در ماندگان
امت رس ؟ ''

راوي گويد كه خواجه بدين سبب فسخ عزيمت حج كرده بمن گفت كه '' هرگاه صاحب اين خواب را به بيني ، البته او را به من رساني . '' و من بعد از مدتی آن شخص را يافته گفتم '' وزير مشتاق لقای تست. اگر رنجه شوی غايت لطف باشد. '' جواب داد كه '' وزير را امانتی نزد من بود، به وي رسانيدم. بعد ازين مرا با او و او را بامن هيچ مهمی نيست . ''

سديدالدين محمد بخاري در مولف خود آورده است كه خواجه نظام‌الملک در هرات و بغداد و بصره و اصفهان و ديگر بلدان بقاع خير و ابواب بر طرح انداخته به اتمام رسانيد . و از آن جمله در بغداد مدرسهٔ ساخت كه آن را '' نظاميه '' می گفتند . و آن مدرسهٔ شريفه در غايت يمن و بركت بود. چه ، هيچ‌كس از طلبه در آن بقعه تحصيل نه نمود كه از فنون و علوم بهره‌ور نه گشت . و بسياری از اعاظم علما در آن مدرسه ساكن گشته بدرس و افاده قيام فرمودند : مثل حجة الاسلام غزالی ، و ابو اسحاق شيرازي

منقول است که چون خواجه از عمارت نظامیه فراغت یافت، کتاب خانه را به شیخ ابو زکریاء خطیب تبریزي سپرد. او هر شب به شرب شراب و مصاحبت احباب قیام و اقدام مي نمود. دربان مدرسه نوبتی شمهٔ ازین معنی به عرض خواجه رسانید. و آن جناب جواب داد که "مرا به شیخ ابو زکریا اعتقاد بسیار است، و هرگز این سخن در بارهٔ او باور نه دارم." اما دغدغه در خاطر عاطرش پیدا شد. و در شبی از شب ها تنها به مدرسه رفته و بر بام کتاب‌خانه شتافته از روزن مشاهدهٔ حال شیخ ابو زکریا نمود، و آن چه شنیده بود به عین‌الیقین ملاحظه فرمود. و فی‌الحال به منزل شریف باز گشته روز دیگر وقفیه را طلب داشت، و وظیفهٔ شیخ ابو زکریا را مضاعف گردانید. و برات نوشته یکی از نواب را فرمود که "این برات‌ها را نزد شیخ برده سلام من به ایشان رسان، و بگو که نظام‌الملک می گوید، به خدا سوگند که من در ابتدا نه می دانستم که آن جناب را ازین گونه اخراجات ضروریه واقع می شود. و الا در آن زمان، که تعیین وظائف می نمودم، به این محقر وظیفه که در وقفیه به نام شیخ قلمی شده رضا نه می دادم." و چون فرستادهٔ خواجه این پیغام را به شیخ ابو زکریا رسانید، شیخ دانست که وزیر بر اسرار نهانی او وقوف یافته است. لا جرم خجل و منفعل شده دست در دامان توبه و استغفار زد، و مدت‌العمر پیرامن شرب خمر و سایر منهیات نه گشت.

در روضة‌الصفا مسطور است که در زمان خلافت الناصر لدین الله

بعضی از مردم نمام به عرض خلیفهٔ انام رسانیدند که طلبهٔ مدرسهٔ نظامیه همواره مرتکب نامشروعات می شوند، و اکثر اوقات خود را به صحبت جوانان ساده عذار مصروف می دارند. خلیفه از جواب این سخن اعراض کرده به خاطر گذرانید که به نفس خویش طلبهٔ نظامیه را امتحان نماید. و چون در آن آوان از بیم خنجر فدائیان خلفا خود را به مردم نه می نمودند و کسی ایشان را نه می‌شناخت، ناصر، که به‌غایت صبیح‌الوجه بود، روزی به وقت استوا جامه‌های سفید موصلی پوشیده تنها به آن مدرسه رفت، و در صحن آن بقعه در سیر آمد. طالب‌علمی را صباحت خد و اعتدال قد ناصر مقبول افتاد، و فی الحال از خانه بیرون دویده اظهار تعلق و تعشق کرد. خلیفه چون حقیقت طالب‌علم را مشاهده نمود، پنداشت که آن چه در باب طلبهٔ نظامیه به وی گفته‌اند راست است. لاجرم به دارالخلافه باز گشته روز دیگر حکم کرد که طلبه را از مدرسهٔ نظامیه اخراج نمانید، و جماعت استربانان را به‌جای ایشان به نشانند. بعد از آن به اندک زمانی شبی ناصر حضرت رسالت‌مآب را با خواجه نظام‌الملک در آن مدرسه به خواب دید، و به آداب تمام نزدیک خیرالانام (علیه الصلوة و السلام) رفته مراسم تحیت و سلام به تقدیم رسانید. و رسول از جواب سلام اعراض نموده روی مبارک به طرف دیگر گردانید. و ناصر خود را از آن جانب به نظر انور خیرالبشر رسانید، و همین صورت به وقوع انجامید. و در کرت سیوم ناصر خلیفه به زبان تضرع و ابتهال معروض داشت که "یا رسول‌الله! از من چه

جریمه صدور یافته که موافق مزاج همایون نیفتاده؟" رسول صلی‌الله علیه و آله وسلم، فرمود که "تا نظام‌الملک را از خود راضي نه سازی، سلام ترا جواب نه مي دهم و به حال تو نه می پردازم." آن گاه ناصر نزد خواجه رفته از حقیقت رنجش خاطر او استفسار نمود. خواجه جواب داد که "من جهت طلبهٔ علوم دینیه مدرسهٔ ساختم، تا در آن جا متوطن بوده تحصیل نمایند، و مثوبات آن سبب علوء درجهٔ من شود. و تو به واسطهٔ خطائی که یکی از متوطنان آن بقعه مرتکب شده، رسم تعلیم و تعلم از آن مقام بر انداختی و آن را طویلهٔ استران ساختی!" ناصر با نیاز وافر بر زبان آورد که "من عهد کردم که آن مدرسه را به رواج و رونق اول برده در اوقاف آن بیفزایم، و کتاب‌خانهٔ متصل به آن بقعه بنا کرده کتب نفیسه بر آن مکان خجسته وقف نمایم." آن گاه خواجه به سر رضا آمده، حضرت مصطفی علیه من الصلوة اطیبها و اذکاها) ناصر خلیفه را در آغوش کشید، ونسبت به او عنایت و مرحمت ظاهر گردانید. و چون ناصر از آن حال به حالت یقظه و انتباه آمد، همان شب حکم کرد که استربانان از مدرسهٔ نظامیه بیرون روند، و فراشان به صفاي آن بقعهٔ روح‌افزا پردازند. و مقتضاي عهدی را، که در خواب کرده بود، کاربند شده روز دیگر به بناء کتاب‌خانه و وقف کردن کتب نفیسه اشتغال نمود.

زهي مراتب خوابی که به ز بیداري است!

و ایضاً در کتاب مزبور مذکور است که خواجه نظام‌الملک از غایت غلوء خلوص عقیدت در ایام دولت هم آخرت بیش از

اندوه دنیا داشت . بنا بر آن روزي به خاطرش رسید که در باب حسن معاش خود نسبت به رعایا و زیر دستان محضري نویسد ' و آن را به خطوط مشایخ و اکابر موشح سازد ؛ تا آن محضر را با او در قبر نهند . و هر چند این صورت معهود نه بود ' علماء دین و سالکان طریق یقین بنا بر التماس خواجه اسامي خویش بر آن کاغذ نوشتند . و چون آن محضر به نظر مدرس نظامیهٔ بغداد ' شیخ اِبو اسحاق شیرازي ' رسید بر آن جا نوشت که " خیر الظلمة حسن . کتبه ابو اسحاق . " و خواجه توقیع شیخ را بر آن نهج دیده بسیار بگریست و گفت " سخن راست آن است که شیخ ابو اسحاق در قلم آورده . " بزرگي بعد از شهادت نظام‌الملک او را در خواب دید ' و از کیفیت حالش پرسید . جواب داد که " ایزد تعالي بنا بر آن کلمهٔ مطابق واقع ' که شیخ ابو اسحاق نوشته بود ' بر من رحمت فرمود . "

انتقال آن خواجه ستوده خصال ازین دار ملال (بر وجهي که سابقاً مذکور شد) در ماه رمضان سنه خمس و ثمانین و اربع مائة اتفاق افتاد . و حکیم انوري در مرثیهٔ آن جناب این رباعي در سلک نظم انتظام داد :—

حامي جهان ز جور افلاک برفت
بنیاد نظام عالم خاک برفت !
آن ' زهر زمانه را چو تریاک ' برفت
او رفت ' و سعادت از جهان پاک برفت !

ابوالفضل علامي

[۱۵۵۱ - ۱۶۰۲ مسیحي]

انشاء

(۱) خطاب حضرت شاهنشاهی به شاه عباس تخت نشین کشور ایران

ستایش و نیایش عتبهٔ کبریای احدیت (جل جلاله و تقدس اسماءه) به مثابه ایست که اگر جمیع نقاط عقول و جد اول فهوم ، با جنود مدرکات و عساکر علوم فراهم آیند ، از عهدهٔ حرفی از آن کتاب ، یا پرتوي از آن آفتاب نه توانند بر آمد ؛ اگرچه در دیدهٔ تحقیق جمیع ذرات مکونات سرچشمهٔ حمد ایزدي اند ، که از زبان بي‌زبانی بر آمده ، تشنه‌لبان و تفسیده زبانان بیداي ناپیدای حمد حقیقي را تر زبان و سیراب دارند . پس همان بهتر که کمند اندیشه از کنگرهٔ جلال صمدیت ، که جان‌هاي پاکان آویختهٔ اوست ، کوتاه داشته ، در جلائل نعوت گروه قدسی شکوه حضرات انبیا و رسل (علي نبینا و علیهم‌التحیة و السلام) در آمده ، اولاً شرایف حالات ، و ثانیاً نبائل عطیات (که جمهور انام را از گریوه ضلالت و غوایت به شاه راه عنایت و هدایت آورده‌اند) بر منابر تبیان ادا نموده ، شرح معالي احوال و مکارم اخلاق طائفهٔ مقدسهٔ اهل‌بیت ، که رازداران اسرار کبریا و پرده‌کشایان سرائر انبیا آند ، بر آن افزوده ، از ذروهٔ عزت استدعاي رحمتي تازه

باید کرد . لیکن چون به دیدهٔ انصاف ملاحظه می کند ، مدارج این مظاهر کوني و الهي و معالي این مجامع انفسي و آفاقي را (که مستهلک در حقیقت حق و فاني در بقاي مطلق اند) ظل محامد کبریای خداوندی و پرتو صفات علیاي ایزدي مي یابد . شایسته آن است که از آن داعیه نیز دست باز داشته ، نکتهٔ چند از مقاصد متعارفهٔ ارباب دانش و بینش ، که بموجب حکمت عملي انتظام سلسلهٔ امکاني به آن منوط است ، در دیباچهٔ اظهار نهد : که هر آئینه درین صورت روان گرم روان مسالک دین و سیراب دلان مناهل یقین ، که روای جداول ظهور و بطون پیش نهاد همت قدسي اساس داشته اند ، براین دست آویز نیاز مستفیض سعادت خاص مي گردد .

المنة لله (تعالے و تقدس) که مشاهدهٔ صفوت نامهٔ گرامي ، که مصحوب یادگار سلطان حسین شاملو مرسل شده بود ، در اواسط ایام بهار و مناظر اعتدال لیل و نهار ، اهتزاز بخش باطن مهرآگین شد • و باد طرب‌آمیز شقایق و ریاحین در دماغ روزگار پیچیده بود که این گلدسته محبت و ولا نکهت‌رسان مشام یگانگي گشت ؛ و آنچه در توقف تسطیر تماثیل خلت و وداد رقم پذیر کلک ظهور شده بود ، بغایت در موقع خود جلوهٔ استحسان داد • في‌الواقع روابط معنوی چنان اقتضا مي کرد که این همه دیر نکشد . لیکن از صادر و وارد مسموع شده باشد که چگونه مشاغل عظیم و محاربات قویم با سلاطین ممالک هندوستان و اساطین این‌مرزبوم ، که مساحان جداول آسماني چهار دانگ هفت اقلیم گفته اند ، اتفاق اُفتاده بود . درین مدت مدید

این سواد اعظم باهمه وسعت و فسحت که درمیان چندین رایان خود رای و فرمان روایان سپه‌آرای ، انقسام یافته بود ، و همواره بر سر تمرد و تجبر بوده باعث تفرقهٔ خواطر خلق الله می شدند) به نیروی توفیقات آسمانی به تسخیر اولیاء دولت قاهره در آمد؛ و از گریوه هندوکوه تا اقصای دریای شور ، از سه طرف ، جمیع سرکشان ، و گردن‌فرازان و فرمان‌روایان زبردست ، و راجه‌ها و رایان بدمست ، و افغانان کوه‌نشین و کوتاه‌بین ، وبلوچان باد پیمای بادیه‌گزین ، و سائر قلعه‌نشینان ، و زمین‌داران ، شمولاً و استقلالاً در ظل اطاعت و انقیاد در آمدند . و در التیام صدور و ایتلاف قلوب طبقات انام شرائف مساعی مبذول شد ؛ و به‌میامن توفیقات غیبی آنچه در پیش‌گاه ضمیر حق گزین می تافت ، بر وجه اتم ظهور داد .

و اکنون ، که صوبهٔ پنجاب مستقر رایات منصوره شده ، مکنون خاطر حقیقت مناظر بود که یکی از طرز دانان بساط عزت روانه شود . درین اثنا مهمی چند سانح شد . اعظم آن‌ها استخلاص عموم رعایا و کافهٔ سکنهٔ ولایت دل‌پذیر کشمیر از ایادی فئهٔ متسلطهٔ اوباش بود . باوجود غایت استحکام و انسداد طرق و ارتفاع جبال و تراکم اشجار و وفور گریوه و مغاک ، که عبور مواکب اوهام بی ارتکاب مصاعب از آن جا صعب تواند بود ، به استیثاق عروهٔ توفیقات الهی و استمداد ارواح طیبهٔ حضرات ائمهٔ معصومین (سلام الله علیهم اجمعین) به آئین شگرف حکم به مرور عساکر عالیه فرمووده شد . چند هزار خارا تراش چابک دست منزل به منزل پیش می رفتند ؛ و در قلع احجار و قطع

اشجار ید طولی نموده ، در تفتیم و توسیع طرق و مسالک می کوشیدند . چنان‌چه در اندک فرصتی آن‌ولایت دل‌کشا مفتوح شد وعموم رعایا از الویهٔ معدلت استظلال نمودند . و چون آن عشرت آباد ، که مسدوح جمهور نظارگیان حسن پسند است ، از عنایات متجددهٔ الهی بوده ، خود نیز در آن گل زمین رسیده سجدات شکر پروردگار به جا آوردیم . و تا به کوهستان تبت سیر کرده ، از راه ولایت پکلی و دمتور ، که راهی است‌در نهایت صعوبت ، عبور نموده عرصهٔ کابل و غزنین مخیم عساکر اقبال شد . و تنبیه افغانان سباع سیرت و قطاع سریرت ، که در ولایت سوات و بجور و تیراه و بنگش سنگ راه متردداں توران می بودند ، و تادیب بلوچان بدنهاد و دیگر صحرانشینان بهایم‌طبیعت ، ثعالب خدیعت ، که خار راه مسافران ایران می شدند ، نیز به‌طریق استطراد روی داد . و اصل در توقف بعد از سنوح واقعهٔ ناگزیر شاه علیین مکان (انار الله برهانه) عدم انضباط احوال ایران و هرج و مرج آن دیار بود ، که به قضای سبحانی وقوع یافت .

درین ولا ، که ایلچی خجسته پیغام رسید ، معلوم شد که آن اختلال روی در کمی نهاد . هر آئنه از استماع این خبر خاطر نگران رو به اطمینان آورد ، و در باطن حقیقت تاسیس می ریخت که درین وقت محض پرسیدن شایان آئین مروت و فتوت نه باشد . درین هنگام چنان پرسش به ظهور می رسد که هر گونه کمک و امداد که مطلوب باشد به وقوع آید . لیکن چون مهم قندهار درمیان بود ، و مرزایان آن جا در لوازم معاونت و معاضدت آن دودمان عالی تکاسل و تقاعد می نمودند ،

در مواقع حوادث و مکاره ، که محل استطلاع عیار جوهر وفاق است ، قطعاً آثار یک‌جهتي و یگانگي به ظهور نیاورده اند . و نیز به مامن ارفع ما (که موطن صاحبان ناز و نعم است) توسل شایسته به تقدیم نه‌مي رسانیدند ، مخطور حواشي باطن بود که اولاً قندهار را به کسان خود به سپاریم ؛ و مرزایان ، اگر نشهٔ دولت روز افزودن نه داشته باشند ، و از ماجراي سوالف ایام نادم گشته ، اعانت و خدمت آن جانشین نقاوهٔ طیبین و طاهرین را ملتزم شوند ؛ درین صورت افواج قاهره با ایشان بوده ، هرگونه امدادي که مرکوز خاطر آن قرةالعین باشد ، به‌جا آورند . لیکن چون مرزایان از منتسبان این خاندان قدسي بودند ، بی آن که استفسار شود ، فرستادن جیوش منصوره در نظر عوام کوتاه بین مشتبه به عدم ارتباط مي شد ؛ ازین اراده منصرف گشت .

درین اثنا رستم مرزا ورود سعادت نمود ، و صوبهٔ ملتان ، که به چندین مرتبه زیاده از قندهار بود ، به او اختصاص یافت . و مظفر حسین مرزا شمول عواطف و روابط را شنیده ، والده و پسر کلان خود را این‌جا فرستاده ، عزیمت آمدن دارد ؛ و بعد از آمدن او عساکر فیروزمند در قندهار بوده ، هرگونه امداد و معاضدت به‌آساني خواهد نمود . و چون در آئین سلطنت و کیش مروت اتفاق مقدم بر اختلاف و صلح اصلح از حرب است — علي‌الخصوص نیت حق طویت ما که از مبادی انکشاف صبح شعور تا این زمان همواره اختلاف مذاهب و افتراق مشارب منظور نه‌داشته ، و طبقات انام را عبادالله دانسته در انتظام احوال عموم خلایق کوشش نموده‌ایم ؛ و برکات این نیت علیا ،

که مقتضای ظلمت فطمی است ، مرةً بعد اخری مشاهد و ملحوظ گشته .

درین ولا که ممالک پنجاب مخیم عساکر عز و جلال گشت ، مکرر عازم جازم شده بود که انتهاض الویهٔ عالیه به جانب ماوراء النهر که ملک موروثي ما است ، اتفاق اُفتد : تا هم آن بلاد در تصرف اولیای دولت در آید ، و هم معاونت خاندان نبوت به طرز دل خواه سمت ظهور یابد . درین اثنا به‌تواتر و توالی ابهت پناه و شوکت و ایالت دستگاه ، عبدالله خان ، والي توران ، مکاتبات محبت طراز که مذکر قرابت سابق و ممهد محبت لاحق باشد ، به وساطت ایلچیان کاردان فرستاده محرک سلسلهٔ صلح و صلاح و موسس مباني وداد و وفاق گشت . چون در جنگ با کسی که در صلح زند . در ناموس اکبر شریعت غرا و قسطاس اعظم عقل بیضا ناپسندیده و ناسنجیده است ، خاطر ازین اندیشه باز آورده شد .

و غریب‌تر آن که هنوز از واردان آن صوب اخبار تدارک اختلال ایران و ایرانیان ، که موجب اطمینان تمام گردد ، شنوده نه می شود ؛ و قراردار خاطر دولت اساس آن صفوت نژاد انکشاف صریح نه می یابد . مامول آن که خاطر مهر گزین ما را متوجه هر گونه مطلب و مقصد خود دانسته و طریق و آئین مراسلات را مسلوک داشته حقائق یومیه را ابلاغ نمایند . و امروز ، که ایران زمین از دانایان کاردیده و عاقبت‌بین

پسیار کم شده است ' آن نقاوهٔ اصلاب کرام را در انتظام ملک و التیام احوال جمهور انام جهد بلیغ باید نمود ؛ و در هرکاری مراتب حزم و مآل اندیشي بهکار باید برد ؛ و بهتسویلات ارباب بغض و اکاذیب سخن آرایان مفسد خاطر خود را مشوش نه ساخت ؛ و بردباری و اغماض نظر از زلات اقدام ملازمان موروثی و بندگان جدیدی شیمهٔ کریمهٔ خود نموده ' ارباب اخلاص را پیش باید آورد ' و اصحاب نفاق را به نور مهرباني زنگ زداي ظلمت شد ؛ و در قتل آدمی و هدم بنیان رباني احتیاط تمام به تقدیم رسانید ' که بسیار دوستان جانی بهحیله سازی دشمنان خود کام از بساط قرب دور شده خونابهٔ اجل نوشیده اند ' و بسا دشمنان دوستنما لباس عقیدت پوشیده در تخریب اساس دولت کوشیده اند. در مراقبهٔ ضمائر این مردم توجه موفور مبذول باید داشت ' و دولت مستعار این نشاء فانیه را به مرضیات آلهي معاضد و معاون گردانید : و طبقات خلائق را ' که بدائع و دائع و خزائن ایزدی اند ' به نظر اشفاق منظور داشته ' در تالیف قلوب کوشش فرمود ؛ و رحمت عامهالهی را شامل حال جمیعملل ونحل دانسته ' به سعي هر چه تمامتر خود را به گلشن همیشه بهار صلح کل در آورده ' همواره نصبالعین مطالعه دولتافزای خود باید داشت ' که ایزد توانا بر خلائق مختلف المشارب ' متلون الاحوال در فیض کشوده پرورش مي نماید . پس بر ذمت همت والای سلاطین ' که ظلال ربوبیت اند ' لازم است که این طرز را از دست نه دهند ؛ که دادار جهانآفرین این گروه عالي را برای انتظام نشأ

ظاهری و پاسبانی جمهور عالم آورده است : که نگاه بانی عرض و ناموس طبقات انام نمایند . آدمی‌زاده در کار دنیا ، که گذران و ناپایدار است ، دیده و دانسته خطا نه‌گزیند ؛ در کار دین و مذهب ، که باقی و مستدام است ، چگونه تساهل نماید ؟ پس حال هر طبقه از دو شق بیرون نیست. یا حق به جانب اوست : در آن صورت خود مسترشدان انصاف‌مند را خبر به تبعیت گزیر نه تواند بود . و اگر در اختیار روش خاص سهوی و خطائی رفته است ، و هنجار پیمائی نادانی است ، محل ترحم و شفقت است ، نه جای شورش و سرزنش . و در فراخی حوصله در اهتمام باید زد ، که به میامن آن وسعت صورت و معنی و فسحت عمر و دولت پرده کشاست . و از نتائج این شیمهٔ دولت‌افزا آن است که در هنگام کم فرصتی و استیلای قوت غضبی دوستان به اشتباه دشمنان پای‌مال نه شوند ، و دشمنان دوست‌نما را روی مکر و فریب نه‌ماند . و در پاس قول خود بر مسند سعی باید نشست ، که ستون بنیان فرمان‌روائی است ؛ و تحمل و بردبار را مصاحب دائمی خود گردانید ، که اساس دولت پایدار در ضمن این منطوی است .

بر ضمیر دل‌پذیر مخفی نه ماند که اراده چنان بود که یکی از مختصان حریم عزت را مصحوب یادگار سلطان فرستاده شود ، تا اوضاع ایران از قرار واقع دیده به عرض مقدس رساند . درین اثنا در ولایت کشمیر جمعی از شوره بختان یغی و طغیان ورزیدند ، وما جریده ، با معدودی چند از

ملتزمان رکاب سعادت اعتصام، در شکارگاه بودیم که این خبر رسید. به اشارهٔ ملهم اقبال خود به طریق یلغار به آن ناحیت روان شدیم. هنوز رایات منصوره به کشمیر در نیامده بود که بهادران نصرت‌منش، که به حسب ضرورت همراه این فرقهٔ طاغیه گردیده بودند، قابو یافته سر آن سرمایهٔ فساد را به درگاه والا آوردند. چون این ممالک به میامن برکات قدوم عالی مهبط امن و امان گشت، معاودت فرموده به دارالملک لاهور نزول اجلال شد. درین هنگام حاکم سیوستان وتهتهه، نواحي سنده، (که سر راه ایران است) با لشکر نصرت قرین از بخت برگشتگي در پیکار بود، و راه عراق مسدود، فرستادن ایلچي در توقف افتاد. اکنون که خاطر اقدس از همه امور فراغ یافت، و سیوستان و تهتهه در سلک ممالک محروسه در آمد، و مرزا جاني بیگ حاکم آن‌جا به آستان‌بوسي استسعاد یافت؛ چون نقوش ندامت گذشته و حروف عقیدت آئنده از لوح پیشاني او ظاهر بود، آن ملک به جنگ گرفته را باز به او مرحمت فرمودیم، و راه عراق و خراسان نزدیک‌تر و ایمن‌تر از سابق پدید آمد. مشار الیه را رخصت فرمودیم، و سلالة‌الکرام مخلص معتمد ضیاء الملک را فرستادیم؛ و چندی از مقدمات محبت اساس و کلمات خیریت اقتباس به زبان او تفویض یافت، که در وحدت سرای خلوت ابلاغ نماید؛ و نیز حقیقت احوال ایران را از قرار واقع فهمیده معروض دارد.

برخي از سوغات این دیار به تحویل خواجه ابوناصر فرستاده شد که به تفصیل علیحده به گذراند.

مرجو آن که این دولت‌خانه را خانهٔ خود دانسته بر خلاف ایام گذشته سلوک نمایند ؛ و ارسال‌رسل و رسایل را ، که ملاقات روحاني و مجالست معنوی است ، همواره از شمایل یک‌جهتي و یگانگي شمارند.

حق سبحانه و تعالی آن نقاوهٔ خاندان اصطفا و ارتضا ، و خلاصهٔ دودمان اجتبا و اعتلا را از مکاره و مکائد آخرالزمان محفوظ و مصئون داشته به تائیدات غیب‌الغیب موید و مشید دارد !

(۲) منشور حضرت شاهنشاهي به حکیم همام

در واقعهٔ جالینوس الزمان حکیم ابوالفتح گیلاني ، برادر او .

حکمت‌مآب ، فطانت‌ایاب ، حق‌شناس ، حقیقت‌اساس ، واقف مواقف معارف و معاني ، سالک مسالک دوربیني و کارداني ، پرده‌کشاي غوامض حکمت الهي ، نکته‌دان رموز سفیدی و سیاهي ، انیس مجلس خاص ، جلیس نهان خانهٔ اخلاص ، نقاوهٔ افاضل انام ، سلالهٔ اکابر کرام ، جالینوس‌الزمان ، حکیم همام ؛ به جلائل توجهات ظل الهي ، و شرائف تفقدات شاهنشاهي مستظهر و مستبشر بوده به داند.

درین ولا ، که نهضت رایات آسمان سای و جولان مواکب زمین پیماي به سیر و شکار گل گشت ولایت دل‌پذیر کشمیر، که از عطیات مجددهٔ حضرت صمدیت است ، به این نیازمند درگاه کبریاء شده بود ؛ به عزیمت آن که در آن گلستان همیشه بهار ، که کارنامهٔ قدرت پروردگار است ، نفسی چند به حضور

باطن برآورده صبحي چند جبین نیاز به سجود معبود حقیقي در آن سر زمین به گذارد. والمنة لله، که در زمان خوبی های آن ولایت که از گل‌هاي رنگارنگ و میوه‌های گوناگون مملو و مشحون بود، بادشاه زاده‌های کام‌گار، برخوردار، خلاصهٔ عساکر نصرت‌شعار از راه شوامخ جبال، که طیور با وجود بال و پر به‌مشکل از آن جا عبور تواند کرد، توجه اشرف تصمیم یافت. حکم فرمودیم که چندین هزار سنگ‌تراشان کوه‌کن، و خارا شگافان فرهاد فن، به یک دو منزل پیش پیش مي رفتند؛ و در تنگ‌ناي کوه و کمر راه‌ها پهناور مي ساختند. و قریب یک هزار فیل کوه‌تمثیل به فراغ بال و وسعت حال می گذشت. و دیگر خیل و حشم، و سرادقات و خیم، از دارالخلافة لاهور تا قریب نیلاب جا به جا و شهر به شهر گذاشته بودیم. چون خاطر اشرف از التذاذ روحاني و جسماني، و سیر و سلوک عشرت و کام‌رانی حظ وافر بر داشت، عنان یک ران عزیمت به راه پکلي و دمتور منعطف شد که سایهٔ فلک پایهٔ خود را بر مفارق ساکنان دیار کابل اندازیم، و روزي چند به سیر و شکار آن حدود پردازیم.

از آن‌جا که بادهٔ عیش این خم‌خانه را به خونابهٔ غم آمیخته اند، و بنای بقای نگار خانهٔ بنیهٔ انساني را به آب و گل فنا انگیخته، در چنین وقتي به ناگاه فریب واقعه جان‌کاه روی نمود، که همه عیش را منغص ساخت و عشرت‌ها تلخ گردانید. شرحش آن که مواکب عالی در حوالي دمتور تا

بابا حسن ابدال رسیده بود، که به تاریخ روز مرداد، هفتم شهریور، ماه آلهی سنه سی و چهار، موافق شب پنج شنبه نوز دهم شوال سنه نه صد و نود و هفت، به حسب سر نوشت ازلي، حکیم نامي و مخلص گرامي، قدوهٔ محرمان اسرار، زبدهٔ هم نفسان حقیقت گذار، دقیقه شناس حقائق معاني، حدیقه‌پیراي بهارستان نکته داني، نمک ریز مجلس أنس، ساقي بزم گاه قدس، طالب دوام آگاهي، محو رضاي پادشاهي، بیدار دل شبستان ضمائر، هشیار مغز انجمن سرائر، مستشار دولت ابد مقرون، موتمن سلطنت روز افزون، مقرب الحضرت السلطاني، حکیم ابو الفتح گیلاني، ازین سراي فانی و تنگ ناي ظلماني به مرض اسهال ارتحال نمود، حسرت فراوان از فراق صوری خود در دل اقدس گذاشت. هر چند هیکل عنصري و قالب خاکي او از نظر غایب شده؛ اما شمایل روحاني و لطائف ذاتي به خجسته ترین صورتي پیش دید خاطر حاضر است. باریک بینان عالم تقدس مردن نشأ فاني را زادن عالم باقي گفته اند؛ و الحق حقیقت نماي جوهر نفس‌الامر شده اند. و پیداست که روح پاک را از گذاشتن ظلمت خانهٔ خاک چه تفاوت، و در واقع بغیر از تغیر منزلي و تبدیل مکاني نیست. و نظر به عالم اسباب هم غایت امید حقیقت شناسان و نهایت آرزوي وفاکیشان همین است، که در قدم قبلهٔ دین و دنیاي خود جان سپاری کنند. آن بر وجه اتم و قوع یافت، که به حضور اقدس ما وصیت نمود و سپارش آن حکمت مآب کرد.

و تا نفس واپسین هشیار بوده ، جهات مستعار را به آگاه دلی و خبر داری در قدم ما سپرد .

باید که آن هوش مند سعادت مند از استماع این واقعه جزع و فزع ، که از عادات عوام الناس و داب دل‌بستگان عالم صورت و لباس است ، نه نماید ؛ و نظر مستقیم را بلند داشته وقوع آن را از تقدیرات خداوندي پنداشته رضا به قضا در دهد ، که همه را همین شاه‌راه در پیش است ، و تحقیق پرکاري وابسته به هنگام خویش . و ما غم آن زعفران‌پناه را بیش ازو خورده ایم . اکنون استدعای طول حیات ما از حضرت و اهب العطایا بر همه چیز تقدیم نماید ؛ و از اعاظم متاعب و شدائد مصائب ، آن که پیش ازین قصهٔ پر غصه به پانزده روز روز دین ، بیست و چهارم مرداد ماه آلهي ، مطابق سه شنبه سوم شوال افادت و افاضت پناه ، معارف و حقائق دستگاه ، علامة الزماني ، فهامة الدوراني ، تذکرهٔ اعاظم حکماء مشائین ، و تبصرهٔ اکابر قدماء متبحرین ، مجموعهٔ جامعهٔ شرائف انساني ، فهرست جرائد جلائل ملکات نفساني ، مورد بدائع ذو فنوني ، مظهر کمالات افلاطوني ، کشاف معاقد علوم ، نقاد جواهر محسوس و مفهوم ، عضد الدوله امیر فتح الله شیرازی به همان مرض ازین ظلمت کدهٔ فنا رحلت نمود . و این تحسر و تاسف هم‌چنان تازه بود که واقعهٔ حکیم مغفور پیش آمد ، چنان‌چه آن حادثه فراموش شد . اما ، چون همیشه پیش دید خاطر قدسي مناظر مشیت ازلي و مظاهر

ارادت لم‌یزلی ست ، در مقام ارتضا و اصطبار آمد . آن حکمت مآب ، کہ در جمیع امور تابع رضاي ما است ، درین واقعہ هم کمال تبعیت اقدس نماید ؛ و خاطر اشرف را متوجہ انتظام احوال خود داند ، کہ درین نزدیکي عرصۂ کابل مخیم سرادقات جاه و جلال خواهد شد . چون بہ شرف استلام عتبہ عرش مقام مشرف گردد بہ انواع تلطفات شاهنشاهي و تنقدات پادشاهی امتیاز خواهد یافت .

بیست و هشتم شوال سنہ نہ صد و نود و هفت ، کنار سنده ساگر ، نزدیک اتک بنارس ، نگارش یافت .

* اکبر نامه

وصول موکب مقدس شاهنشاهی
به دولت و اقبال به دارا لخلافة

روز دیبا دین، بست و سوم خرداد ماه الهي موافق چهار شنبه دوم صفر دارالخلافة فتح پور مستقر رایات اقبال شد: و طبقات انام و طوائف جهان از بزرگان روزگار و سایر مردم مرتبه به مرتبه به دولت کورنش سر بلندی یافته کامیاب عاطفت شاهنشاهی گشتند. و پدر بزرگوار این حیران انجمن هستي، شیخ مبارک، که در دانائي و ریاضت نفس در عزلت و انزوا به سر مي برد، از روي فرط شوق به رسم تهنیت آمده برکات استقبال در یافت، و به موقف عرض رسانید که " اگر چه عموم خلائق مراسم تهنیت آن خدیو جهان به تقدیم مي رسانند، لیکن آن‌چه از عالم غیب بر خاطر اخلاص‌گزین مي ریزد ان است که آن خدا وند عالم مبارک بادي با معتقدان اخلاص نهاد فرمایند که ایزد جهان بخش از فزوني نیک اندیشي و نیک کرداري ها چنین عطیهٔ کبري و سعادتی عظمي کرامت فرموده، که عبارت از آن ذات مقدس است، که از فراخ حوصلگي

* سال هیز دهم، الهي، از جلوس مقدس شاهنشاهي.

و نیک سر انجامی نشأ ظاهر پیشوای ملک معنی گردانیده ٬ چنین فتوحات عالي را چهره کشاست.'' آن قدردان والا گوهران را ازین طرز بدیع تهملوت به غایت وقت خوش شد ٬ و آن پیر عزلت گزین به احترام رخصت فرمودند. و بارها این نکته گرامي را به یاد آورده بر زبان مقدس گزراندند.

و هم درین ایام عشرت بخش امراء فطام از اطراف مملکت روي توجه به درگاه مقدس آورده به مراد خویش رسیدند. از آن جمله حسین قلي حاکم لاهور ٬ با اکثری از امرای آن ناحیت ٬ به سجدۀ آستان آسمان پایه نور افزاي ناصیه بخت مندي گشت. و مسعود حسین میرزا و تمام اسیران را ٬ که در جنگ به دست در آمده ٬ در پوست هاي گاه ٬ که شاخ‌ها را از آن جدا نه ساخته بودند ٬ در آورده به هیئتي غریب در بارگاه حضور آورد. خدیو رحم‌دل بر حال تباه آن‌ها بخشوده در ساعت حکم مقدس فرمود که آن طبقه را از آن لباس بر آوردند ٬ و از روي تربیت و مهرباني هر یکی را به جاي سپردند ٬ تا حقیقت جوهر هر یکي به تازگی لمعۀ ظهور بخشد.

و هم درین ولا کنور مان‌سنگه و دیگر امرا از راه ایدر مده به شرف آستان بوسي سربلند گشتند.

و مجملی از حال این فوج نصرت‌قرین آن است که چون به حدود ڈونگرپور رسیدند ٬ زمین‌دار آن‌جان از رائي

به نخوت پیش آماده آمدهٔ پیکار شد . و دلاوران لشکر اقبال سزاي آن سرکش نموده جمعی کثیر را از هم گزرانیدند ، و ولایت او تاراج کردند . و از اعیان این فوج نصرت قرین در دیشک رخت هستي بر بست . و از آن جا به مقتضاي فرمان مطیع‌نواز عاصي‌سوز پادشاهی به حدود اودی‌پور که موطن رانا ست ، رسیدند . رانا لوازم استقبال به تقدیم رسانیده خلعت پادشاهی را به آداب عبودیت پوشید ، و مان سنگهه را به خانهٔ خود به میهماني برد و از بد گوهري در مقام غدر در آمد . خیرخواهان او را نه گزاشتند و در روان شدن درگاه معلي وعده‌ها درمیان آورده عذرها انگیخت ، و مان‌سنگهه را رخصت نمود . او نیز مدارائي درمیان آورده گذشت .

وهم درین ولا حسین قلی خان را به خطاب مستطاب خان جهاني سربلند عزت گردانیدند . و هر یکي از امراي نیکوخدمت را به جلال عواطف اختصاص بخشیدند . و اورنگ‌نشین اقبال بر مسند قدرداني نشسته نعمت را به شکر افزون گردانید ، و سلطنت را به معدلت آراست ، و عدالت را به بخشش و بخشایش رونق بخشید .

و از سوانح دولت‌افزا که ، درین ولا ظاهر شد ، توجه جهان‌کشاي شاهنشاهی به تسخیر ملک و بهار و بنگ بود ، که از استیلای افغانان تبه‌کار رعایای آن مرزبوم آزار داشتند . خان عالم و اشرف خان ، و معین الدین احمد خان ،

و قاسم علي خان ، و مرزا علی و طایفۀ امراء سعادت اندوز را به دیار شرقیه رخصت ارزانی فرمودند ، و منشور سعادت به اسم منعم خان خان خانان شرف صدور یافت که "چون رایات عالي به تصفیه و تزکیۀ ولایت گجرات اشتغال داشت ، آن نیکو خدمت مزاج زمانه دریافته راه مصلحت و مدارا سپرد. اکنون که به دولت و اقبال پای تخت به فروغ معدلت ما روشنی افزاي پیش طاق عالم است ، لائق آن که به مجرد رسیدن مثال نصرت عنوان متوجه تسخیر آن بلاد و تنبیه ارباب ضلال و فساد گردد." و اگرچه همان امراء اخلاص اندیش ، که در آن حدود جاگیر دارند ، به عنایت روز افزون ایزدي بسند بودند ؛ لیکن هر چند افزونی بیش تر ، کار آسان تر. بنابر آن بسیاري از امرا تعین شدند ، و از کمال دوربیني راجه تودر مل را پیش منعم خان فرستاد. به الهام اقبال ، که بسیاري از قوانین ملک‌گیري ، که به زمان او حواله شده بود ، خاطرنشان سازد ؛ و کار طلبي و اتفاق امرا را نیز در یافته حقیقت حال به عرض مقدس رساند که اگر همت جهان کشائي در آن مردم باشد ، امید که عن قریب آن ملک در حیطۀ تصرف اولیاي دولت آید : و اگر نه نهضت موکب مقدس از لوازم آئین کشورکشائي خواهد بود. راجا به سرعت شتافته معاودت نمود ، حقیقت فراوانی لشکر و آئین یک‌جهتي ، و صدق عزائم و علوی همم ملازمان عتبۀ اقبال به موقف عرض مقدس رسانید ، و موجب اطمینان باطن اقدس گشت.

* اساس نونهادن به علوهمتی ، و جمع
بودن مویدان هر فرقه در هفته یک روز
و کاوش فرمودن در هر باب .

اورنگ‌نشین فرهنگ پژوه از وفور حق جوئي و فرط معدلت دوستي نشیمن عالی برای انجمن آگاهي اساس نهاد . همگي اندیشهٔ والا آن که چنان‌چه درین دولت ابدی اعتصام از ژرف نگاهی و انصاف‌طرازی گوهر کاردانان ملک صورت تابش ظهور داده ، بهانه ورزی و سفارش‌گزیني را بازار گرمی نه مانده . هم چنان خداوندان علم و عمل و منسوبان نظر و طالع را عیار گرفته آید : و حقیقت ادیان و ملل ، و تشخیص مذاهب و مشارب لمعهٔ ظهور بخشد : و دلایل و براهین هر یک بر قرار تنقیح شتابد ؛ و زر سره و کالای ناسره از آمیزش غلط انداز جدا گردد . و درین ولا که مرکز خلافت از فروغ مقدم شاهنشاهي پرتو اقبال پذیرفت ، آئین پیشین را سر آغاز شد و صفوهٔ کدهٔ شناسائی . شب‌هاي جمعه از نورستان باطن قدسي پرتو یافت . بستم ماه مهر الهی در آن عبادت جاي خلوت تجرد را در بزم تعلق چراغ افروختند ، و نقد دانش اندوزان مدرسه و خانقاه و به عیارگاه بردند . صوفي ، حکیم ، متکلم ، فقیه ، سني ، شیعه ، برهمن ، جتي ، سیوره ، چارباک ، نصاری ، یهود ، صابئی ، زردشتی و سایر

* سال بست و سوم الهي از جلوس اقدس شاهنشاهي .

گوناگون مردم از دید آرامش محفل همایون و نشستن گیهان خدیو بر فراز منبري و آراسته شدن نزهت‌گاه بي‌غرضی نشاط فارغ بالی نمودند؛ و بی بیم پرخاش کنان جنگ‌جو، گنجینه کشاي راز گشتند. انصاف‌طرازان حقیقت‌بین و هر گروه از رعونت و خودپرستی بر آمده کار از سر گرفتند، و به دست آویز ژرف‌نگاهی و تامل‌گزینی بر مسند بزرگی نشاط جاوید اندوختند. از وفور دیده‌وري و فرط حق‌جوی گیهان خدیو انجمن‌های والا انتظام شایسته یافت، و هر زمان دل و دیده را نوري تازه جلای افروز و چراغ شب زنده‌داري تابش دیگر داد. تاریکی دوستان هنگامهٔ تقلید را شمع تحقیق افروخته شد. عیار دودمان مدرسه و خانقاه گرفتند. مستقران ذروه امید را عروه غلي و دست مایهٔ بی‌نیازي به چنگ افتاد. صیت این طرز دین‌آراي دنیابخش طالبان را از وطن تلخ کام ساخته غربت دوست گردانید. درگاه شهنشاهی موطن مستعدان هفت اقلیم و مجمع دانایان ملل و نحل گشت. خدیو حکمت پژوه از فروغ باطن قدسی انجام‌کار بر رسائی و دوربینی و بی‌غرضي و آهستگی خود گرفت؛ و ازین خوی ستوده، که در بزرگان تجرد کم‌تر یافته شود — تا به فرمان دهان عالم چه رسد — نقد گوناگون جهانیان را عیار گرفته آمد. بسا مردم غبارآلود شرمساري گشته گوشهٔ گم‌نامی گزیدند. و طایفهٔ خرد پژوهان دلیل بنده از نشست گاه خمول بر آمده بلندي گراي شدند، و عقل را پایه بر فراز نهادند. دانش اندوزان را ستارهٔ دولت درخشید. در کم‌تر زمانی به میامن

خوبي شایسته بسیاري به بلاهاي ناموس‌گاه رسیده رخت هستی بر بستند ؛ و برخی نیک ذاتان خجالت زده کار از سر گرفتند .

* نهضت فرمودن رایت همایون به صوب اله‌آباد .

.... پنجم آبان از دارالخلافة فتح پور نهضت شد . و چون یورش شرقي دیار به آئین آزمون کاران هندوستان بر فراز فیل آسماني شکوه بر آمده سه کروه و نیم در نور دیدند.

دوازدهم نزدیک قریهٔ برولي منازل دریائي به قدوم شاهنشاهي فروغ اقبال گرفت . و چندي خاصان درگاه نیز سعادت هم راهی یافتند . بزرگ اردو پئي سیر خشکي شد . افزون از سي صد کشتی به جهت نشست خاص و برخي کارخانه‌ها آراسته بودند .

هفدهم برابرِ قصبه اتاوه لشکر انداختند . زین خان کوکه را در آن جا سر منزل دل کشا و بستان سرائي بود . گرامي مقدم را طلب‌گار شد . شهر یار کام بخش پذیراي خواهش شده ، بدان نزهت گاه لختی آسایش فرمود .

بست و دوم نزدیک کالپی داير شده مطلب خان ، تیول دار آن سر زمین ، بر ساحل دریاي جون رنگین بزمي بر آراست ،

و به قدوم شاهنشاهی بلند پایگی یافت . روز دیگر نزد اکبر پور ، به بنگاه راجه بیربر گزارده شد ؛ به خانه او رفته دیرین آرزوی او بر آوردند .

موکب مقدس داد دهان شکار کنان منزل به منزل نهضت می فرمود . جهانیان را نشاط کامیابی در می‌گرفت . غره آذر بدان نهایش‌جا رسیدند .و روز دیگر به خجسته ساعت اساس شهر اله‌آباد نهادند . چهار قلعه سرنگ زدند ، و در هر کدام والا نشیمن‌ها باز نمودند . سر آغاز جائي ، که آن دو دریا بهم پیوسته ، در نخستین دوازده سرابستان و در هر کدام چندین کاخ دل‌کشا و این سرابستان خلوت گاه خاص شاهنشاهي بلند گرا شده منزل قرار یافت . ورود بیگمان و شاه زاده‌ها را نیز جا کردند . سیم برخی خویشان دور و خدمتگاران نزدیک را بنگاه اندیشیدند . چهارم گوناگون سپاه و گروها گروه رعیت را آرام جاي آمد . مهندسان تیز هوش کارنامه‌ها پدید آوردند . در کم تر زمانی اولین حسن انجام بر گرفت ، وهر گروهی در خور حال دل‌کشا خانه بسر برد ، و در اندک مدتی سترگ شهري آباد شد .

*آراسته شدن بزم کدخدائی

شاه زاده سلیم .

به‌خاطر قدسي رسید که پارسا گوهري در عقد اختر برج شهریاري شاهزاده سلیم در آورند ، تا از نوید آن کار آگاه

* سال بست و نهم آلهي از جلوس مقدس شاهنشاهي .

دولت را تازة افروزشی پدید آید . درین هنگام به عرض همایون رسید ، راجا بهگونت داس کچهواهه ، که از عقیدت مندي به پایهٔ والاي امارت بر آمد ، و با گزین نسب شرایف حسب را که ستودة خوهاست ، فراهم آوردة دختری دارد ، گوهر پارسائي به پیرایهٔ بزرگ نژادي اوست ، به سیرت و صورت آراسته . آرزوي این خاندان آن که آن پاک سرشت بدان مشکوي میلو مثال پیوند جاوداني یابد . شهریار قدردان خواهش پذیرفت و گروهی را شادي آمود گردانید . و از آن جا که پیشینهان این راز نهاني برملا اند ازند و هنگامه آرایند ، اورنگ‌نشین اقبال براي جشن‌آراي کار شناسان گزین نامزد فرمود . درکم تر زماني دولت‌خانهٔ خاص و عام را آئین بستند ، و نظارگیان دشوار پسند را دل از دست رفت . جشن‌هاي شوق افروز و مجلس‌هاي غم‌زدا انتظام گرفت ، و بخشش و بخشایش را روز بازار شد . عشرت و شادماني را پایه بلند گشت . رسوم ساچق و نثار و دیگر نیک عادت‌ها به‌روش بزرگان والاهمت پدید آمد .

پنجم اسفندارمذ کشور سران ملک و بزرگان دولت منزل را به‌فروغ قدسي‌قدوم روشنی افزود ، و پیوند یک جهتي به گزیدة آئین انجام گرفت . و همان روز آن پیکر قدسی را به شبستان اقبال آوردة طرب‌کدهٔ زفاف آراستند .

دین و دنیا را مبارک‌باد ، کین فرخندة عقد
از براي انتظام دین و دنیا بسته اند .

در نگارستان دولت نورچشم شاه را
حجلهٔ چون پرده هاي ديده رنگين بسته اند .

برادر صوري و معنوي ، شيخ ابوالفيض فيضي ، قطعهٔ در سلک نظم در آورده ؛ هر مصرعهٔ آن تاريخ سانحهٔ دولت افزاست :

زهی عقد در پاش سلطان سليم ،
كه پرتو دهد سال اميد را !
ز پروردن آفتاب دول ،
قرانی شده ماه و ناهيد را .

اميد كه اين پيوند جسمانی فروغ‌افزاي اقبال گردد ، و فرزندان والا خرد بر خيزند .

آئين اكبري

(۱) آئين بار

طرزي است جهان‌آرا ، هر سه آبادي را ضمان ، حوادث روزگار را پناه . و بدين آبياري گلشن‌سراي سلطنت سرسبز و شاداب و كشت‌كار آمال برومند . اورنگ‌افروز اقبال شها روزي بيش‌تر دو بار بر فراز پيدائي نشيند ، و گروها گروه مردم فروغ ديده و دل بر گيرند . نخست چون نيايش سحري بجا آورد ، منتظران تعلق‌گاه و آرزو مندان تجرد جا را از بيرون شا دروان والا كامياب ديدار گرداند : و كه و مه بي دور باش چاؤشان بدين دولت رسند . و اين را به زبان روزگار "درشن" خوانند (به فتح دال و سكون را و فتح شين و سكون

نون) . و گاه دیگر کارها نیز انتظام یابد . دوم ، به دولت‌خانهٔ اقبال قدوم همایون سایهٔ شکوه اندازد . بسیاری گذشت پهری از روز شود ؛ و گاه پایان روز و شبان‌گاه صلای کامیابی در دهند. و گاه فراز منظری که بدان سو کشاید ، به‌کام روائی نشیند و به کشاده پیشانی و شگفته روئی بر مسند داددهی جلوه فرماید ، و بی میانجی خواهش‌های طبیعت و آمیزه آلائش ناخرسندی ایزدی عدالت و تفضل را عیار گرفته آید . پیوسته کار پردازان خلافت گوناگون مطالب و رنگارنگ خواهش به موقف عرض مقدس رسانند ، و هر یک به شایسته پاسخی ره نمون گردد . و از فزونی دادار پرستی و شناسائی مزاج روزگار ، بر خلاف فرمان‌روایان پیشین ، هستی ذرات را آئینهٔ کل‌نما دانسته ، دست از آن‌چه ظاهر بینان خرد انگارند و کم‌تر شمرند ، باز نه دارد ؛ و آسودگی جهانیان را آسایش خویشتن شمرده ملالی به خود راه نه دهد . سر آغاز دیدار نقاره بلند آوازه گردد . سپاس الهی به نوا در آید ، و طبقات مردم آگهی پذیرند . فرزندان والا گوهر و نودهای فرخ‌نژاد و امیران بزرگ و دیگر مردم ، که دستوری دارند ، به دولت کورنش سربلندی یابند ، و هر یک به‌جای خویش ایستاده شوند . و دانش اندوزان عالی‌تبار ، و پیشه وران نادره پرداز نیایش گری نمایند . و داروغگان دیده ور و بتکچیان ژرف‌نگاه خواهش خود گذارش دهند ؛ و پاسبانان داد نیز سوانح باز گویند . گیتی خدیو به ژرف نگهی گزین پاسخ‌ها فرماید ، و انتظام هر کار به شایستگی سرانجام یابد . شمشیر بازان چابک دست ، و پهلوان هر سر زمین

در انتظار فرمایش پاي خدمت افشرند ؛ و خنیاگران مرد و زن آمادهٔ فرمان‌پذیری باشند . شعبده‌بازان شگفت آور و بازي گران نشاط‌افزا دستوری نمایش جویند . و کشور خدا به نیکی درست و دلي آزاد ، و خاطري نیازمند ، و همتي شگرف ، و فطرتي والا ، و روي شگفته ، و پیشاني کشاده ؛ به گوناگون بار یافتگان فرا رسیده هنگامهٔ خرد بر افروزد ؛ و به قدسي نیروي آسمان پیوند فراوان فیاوار به آساني و نیکوئي انجام باید . آشوب‌گاه دنیا آسایش‌جا گردد ، سپاه و رعیت به آسودگي گراید . دولت به بالد ، و سعادت افزاید !

۲. آئین ره نمونی

ایزد خرد بخش جهان آرا چون خواهد گوهر مردم زاد به ظهور آید ، و پایهٔ فراخی و تنگي حوصله بر همگنان پیدائی گیرد ، غبار دورنگی بر انگیزد و دین و دنیا بر طرازد . هر نشأة را کارکیائي جدا پدید آید ، و در نکوهش یک دیگر آویزش رود . ناتوان‌بیني و بی‌دانشي را عیار گرفته قدر داني و مهراندوزی گران ارز گردد . ورنه کدام دین و چه دنیا ! یک حسن دل‌آویز در چندین هزار پرده تابش می دهد . گلیمی پهناور گسترده اند ، و گوناگون چهره می افروزد .

در حقیقت نسب عاشق و معشوق یکی است
بوالفضولان صنم و برهمنی ساخته اند .

یک چراغ است درین خانه ، و از پر تو آن ،
هر کجا می نگرم ، انجمنی ساخته اند .

یکی نکوهش نفس فرا پیش نهد ، و دیگری نگاه بانی جهانیان پاسبانی خود اندیشد . و هم چنان گروها گروه مردم به سگالشی اعتقاد آرایند ، و به خواب و خیال نشاط بازی کنند . چون از خوی و عادت بر گذرند و دریافت بالش یابد ، پردهٔ تقلید را تار و پود به گسلد ، و چهرهٔ یک‌رنگی نمودار گردد . فروغ دانائی هر خانه نیفروزد ، و هر دل پذیرای شناخت نه باشد . و اگر یکی را شناسائی در رسد ، از بیم جان‌گزایان آدمی رو خموشي بر گزیند . و اگر پردلي فراز گفت آرد ، سعادت سگالان سادهٔ لوح نام دیوانگي برو نهاده از پایهٔ اعتبار بر اندازند ؛ و بدگوهران نافرجام کفر و الحاد پنداشته به نیستي زار افگنند . هر گاه از بخت مندی مردم زاد هنگام شمول حق پرستی رسد ، گیتی خداوند را بدین والا پایه بر آرند ، و پیشوائي جهان معنی نیز بدو باز گردد . بی میانجي امکان پرتو الهی فرا گیرد ، و نقش دوئي از پیش گاه خاطر برخیزد . لختی وحدت را در جلوه زار کثرت بیند ، و زمانی بر خلاف آن عشرت اندوزد : چندان که بر اورنگ تمکین بر آید ، و به یک سان نسبتي از غم و شادی بیرون آید. چنان‌چه حال کشور خداي زمان ما ازین باز گوید ، و شگرف نامه برخي از آن بر خواند .

سواد خوانان ناصیهٔ روزگار از سر آغاز این والا گوهر شناسا می شدند ، و با راز داران زمزمهٔ شادمانی داشتند . و شهریار

دوربین روزگاری به آئین بیگانگان پردهٔ آراستی ' و خود را آشنای
این کار نه ساختی . لیکن هر آن‌چه خدا خواهد ' کرا نیرو
که از آن بر کناره شود . نخستین حال آن‌چه عادتیان
روزگار ازو به شگفت زار در شوند ' ناخواسته بر تراویدی :
چندان که بی خواهش دل افزایش گرفت و بر فراز پیدائی بر آمد .
ناگزیر " رهنمونی " را رضامندی ایزدی بر شمرده در هدایت
بر کشود ' و تشنه دلان تفسیدهٔ دشت جویائی را سیراب
گردانید . از نیروی آگهی گاه در باز داشتن از مراد ' و
زمانی در کامیابی ' رهنمای شهرستان سعادت شد . بیش‌تری
اخلاص پیشگان ره پژوه را به فروغ بینش و قدسی انفاس
آن چاره شود که دیگر روحانی پزشکان به چله‌ها نه توانند .
و گوناگون ارباب تجرد ' سناسی و جوگی و سیوره و قلندر و حکیم
و صوفی ' و گروها گروه ملک تعلق سپاهی و بازرگان و پیشه‌ور
و کشاورز را روز به روز چشم آگهی کشوده گردد ' و گوهر بینائی
فروغ افزاید . ترک و تاجیک ' خرد و بزرگ ' آشنا و بیگانه
از دور و نزدیک نذر گیهان خدیو را گره‌کشای بستگی‌ها انگارند '
و در هنگام کام‌روائی به حضور همایون آورده نیایش گری نمایند .
و بسا مردم از دوری راه و هجوم قدسی‌آستان غائبانه نثار کرده
به سپاس گذاری نشینند . و چون به انتظام ولایت و تسخیر
و نشاط شکار نهضت والا شود ' کم دهی و قصبهٔ و شهری باشد که
گروه گروه مرد و زن نیاز بر دست و نیایش بر زبان روی نیاورند '
و جبین اخلاص سوده کارسازی نذر بر نه گویند ' و داستان‌های
دست‌گیری بر نه خوانند . فراوان مردم سعادت جاوید و اندیشهٔ

آباد و کردار گزیده وتنومندي صورت و نور افروزي چشم و دیدار فرزند ، و پیوستن دوستان ، و درازي زندگی و افزونی خواسته ، و بسیاري جاه و دیگر آرزوها از آن چشمه سار ایردی خواهش نمایند . و آن شناساي حقیقت هر یکي را شایسته پاسخي بر گوید ، و سراسیمگی درون چاره گزیند . روزي بسر نیاید که چندین کس آب در کاسه کرده به پیش‌گاه حضور نهارند ، و نفس دمیدگي را جویا نه شوند . خوانای حروف آسمانی سرنوشت لوحهٔ تقدیر برخواند ؛ و نوید امید شنوده آب را به دست نیازمندی بر گیرد ، و در پرتو آفتاب جهان تاب داشته ملتمس را فروغ قبول بخشد . بسا رنجور گسسته امید ، که پزشکان مسیحا نفس کرد مداوا نه گشتی ، بدین الهي طلسم تن درستی یافتند . و شگفت‌تر آن که یکي از ساده‌لوحان تجرد زبان بریده خود را بر آستان والا افگند ، که اگر در من سعادتي دست نهاد ایزدي ست ، به میامن صدق نیت درست گردد . روزي به سر نیامد که کام رواي آرزو گشت .

هر که لختي از ایزدشناسي و دادار پرستی گیهان خدیو شناسد شگرف عادت را وزنی نه نهد . بل هر که مهرافروزي و عدالت دوستي را قدري دریابد از دیدار این به شگفت نهفتد . شهریار فراخ‌حوصله جمال جهان‌آراي خویش را کم‌تر بیند ؛ و هر که خواهش ارادت آورد در پذیرفتن بس درنگ رود . وبارها بر زبان گوهربار برگذرد " مارا چه گونه رسد پیش از رسیدگي دم ره نمائي زدن . " و چون نشان راستي از پیشانی یکی بس پدید باشد و پیش جویائي روزافزون پذیرش یابد ، روز

یکشنبه در فروغ آفتاب عالم‌تاب به کام دل رسد . و با این تنگ‌گیری‌ها و دشوارپسندي‌ها هزاران هزار آدم از هر طایفه طیلسان عقیدت بر دوش گرفته ، سلسله ارادت را کمند هر سعادت مي شمرند . در زمان این ابدی سعادت جویای آگهي دستار بر کف سر به قدسی پاي بر نهد ، و به زبان چنان سراید که " به یاوری بخت بیدار و رهنمونی ستاره خود آرائي و خویشتن گزیني ، که به نگاه گوناگون گزند بود از سرا افکنده روي دل به نیایش‌گری آوردم ، و در پژوهش جان داروي جاوید زندگي سر نهادم . " آن بزرگ ایزدي تائید دست نوازش برکشاده افتاده را بر گیرد و سربلند او را به جا گزارد ؛ و به زبان بي زفانی چنان فرماید : " والا همت به دست گیري برخاست و از نیستي هست نما به هستي حقیقی گرائید . " و شصت خاصه ، که برو اسم اعظم و طلسم اقدس " الله اکبر " نقش کرده اند ، بدو سپارند ؛ و این معنی تلقین یابد :

شصت پاک و نظر پاک خطائی نه کند !

بندگان حقیقت پژوه از دید شگرف حالی گیتی خداوند به بایست وقت رهنمون گردند ، و به گوناگون اندرزهای هوش افزاز زبان خاموشي پزیرا آیند ؛ و از آبش خور آلهی فیض سیراب دل گردند . چشم بینش و کارکرد را روشنائی دیگر بر افروزد . و برخی را به اندازۀ برداشت به دل‌آویز گفتار گران بار دانش گردانند . و داستان آگهی پزیرفتن مردم و پزشکي سترگ بیماري‌ها و مداواي سخت رنجوری‌ها به طفیلي گزارش

در نہ گنجد. اگر زمانہ فرصت دہد و زندگی را شماری دیگر بود، جداگانہ دفتری از نزہت کدۂ درون بہ بارگاہ ظہور آورد.

نورالدين ظهوري ترشيزي

[وفات ١٦١٧ مسيحي]

نثر اول از سه نثر

سرود سرايان عشرت‌كدهٔ تال، كه به نورس سرابستان حال كار كام و زبان ساخته، به شهد ثناي صانعی عذب‌البيان اند، كه چاشني نغمه‌هاي شكرين در رگ و پي‌ني دوانيده؛ و خوش نفسان چمن نشاط، كه به بسط بساط انبساط پرداخته، به زلال حمد خالقي رطب اللسان اند، كه گل ترانه‌هاي تر از شاخسار صوت و صدا دمانيده. محمل شوق حجاز يانش به صداي تال هنديان زنگله بند؛ و زخم جگر عراقيانش به نمك تار طنبور تركان در شكرخند. جلاجل اوراق درختان به هواي او ترانه‌ريز، و بلبان منقار بلبلان به نواي او نغمه خيز!

دريں بستان سرا افگنده غلغل:
سخن گرديد گلبن، نغمه بلبل.
زبان را مطرب بزم دهن كرد،
نفس را دم‌كش ساز سخن كرد.
به ضبط نغمهٔ اسرار پرداخت:
ز صندوق تن خلق ارغنون ساخت.
رباب از مغز راز آمد به گفتن.
شدش خشك از غم او پوست بر تن.

گل داغش کسي را رسته از شاخ،
که چون نی استخوانش گشته سوراخ.
چو نی آن‌کس نفس در سینه افگند،
که از کاهش سراپاي خود آگند.
چو از دردش شود پشت دوتا چنگ،
دود دل تارهاي ناله در چنگ.
پر و خالی پر اند از نغمهٔ دوست:
به بین دف را که چون بر می‌کند پوست.

درود با ساز و برگ بر نوازندهٔ امتان، که قانون دین به مضراب هدایتش پر صدا است: و صلوة پر شعبه و آوازه بر آل و اصحابش، که به دم کشی ضراعت شان ساز شفاعتش نغمه زا است!

سلطان رسل، که جمله را تاج سر است،
قانون بقا طفیل او نغمه ور است.
در چار حد از شعبگی او زده دم،
هر کس ز دوازده مقامش خبر است.

اما بعد: مژده شنیدن را به گفتن سخن شهنشاه سخنور، نکته‌پرور، نغمه‌پرداز، ترانه‌ساز، عرش‌طارم، فلک‌خیم، کیوان‌همم، مریخ‌حشم، خورشیدعلم، برجیس شیم، ناهیدنعم، عطارد رقم، قمرخدم، خلیل‌نوال، یوسف‌جمال، داؤد الحان، سلیمان‌مکان، عدل‌افزاي ظلم کاه، ابراهیم عادل شاه: خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علي العالمین بره و احسانه!

جهان‌دار و جهان‌گیر و جهان بخش؛
فلک‌قدر و فلک‌تخت و فلک رخش.
کف همت دم شمشیر جرأت،
دماغ هوشمندي مغز فطرت.
خلیل کعبهٔ دل زو مباهی؛
برو صادق ثناء قبله گاهي.
چنین تارک پئی افسر که دارد؟
شهنشاهی جز او دیگر که دارد؟
اگر بزم است، عیشستان ز جامش؛
وگر رزم است، رنگین از حسامش.
ز عدلش گوي عدل دیگران چیست؟
به او نازد لقب، نوشیروان کیست؟
تفاوت کفر و دین آمد به معنی
میان عدل او تا عدل کسری.
ز بیداریش خواب، ایمن ز نالش،
به چشم پاسبانش کرد بالش.
ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر؛
ز گرزش فرق‌ها را سینه مغفر.
سمندش را سپند از خال محبوب:
کمندش را نخ از رگ‌های مجذوب.
مه نو حلقه در گوش رکابش،
یکی از نیزه‌داران آفتابش.

سنانش چون علم سازد سرانگشت ،
شود تسبیح ساز از مهرهٔ پشت .
بر انگیزد به هر جانب که لشکر
به گیرد گرد روي راه صرصر .

به کین چرخ اگر رخ برفروزد ،
نگه در چشم مهر و مه به سوزد .
ز جودش قطرهٔ در لجه گنجید ؛
ز خلقش نفحهٔ در غنچه پیچید .

سخن‌هائي که نشنیده شنید است .
فراست را تو گوئي آفریده ست !
خبر از راز پنهانیش دادند ؛
سواد خط پیشانیش دادند .

دعایش گر اِنه گردد با اثر رام ،
اثر از دم رمد چون وحشي از دام .
به‌جان‌ها تخم مهري کشت ازان دست،
که در هر سو صد انبار دلش هست.

به مهر از مهر ورزان بر سر آمد .
عرض عشق ، و دال او جوهر آمد .
نه تنها عشق را پشت و پناه است ،
برای حسن هم امیدگاه است .

دماغ از تار موی او تتار است .
نگه را باغ روی او بهار است .

نهد خور هر طرف دامي ز تارش ،
کزان رو پرتوی گردد شکارش .
ادب در پیشگاهش پیشکاری ؛
جبینش را حیا آئینه داری .
به زیرِ قصر قدرش در تماشا
سری بر پشت عقل دست بالا .
خلایق جمله مفتون هوایش .
وکیلم من ، همه جان‌ها فدایش !
به خلقش حق نه داده احتیاجي ؛
دهد ما را برای ما رواجي .
دهد صدبحر و کان را حاصل از دست ؛
نه یارد داد ، اما ، یک دل از دست .
کسي را زیبد انداز نثارش ،
که باشد عالم جان در کنارش .

زهي اسکندر افلاطون فطانت ، که دانائي و دارائي ازو در پناه هم مي بالند ! حبذا پرویز باربد ترانه ریز ، که سر انگشت نغمه‌های مسرت افزایش گوش منت و فم مي مالند ! به شمیم خلقش سمن را ختن ختن نافه در جیب و دامان ؛ و به نسیم لطفش غنچه را چمن چمن خنده در زیر لب پنهان . به توفیق زمزمهٔ ثنایش نطاق را دم نوازش تقریر ؛ و به توفیر اجازهٔ دعایش صدق را کف اجابت پر از گوهر تاثیر . فرمان قضا را امضاي حکم تا قلمش درکار ؛ و نسخهٔ تقدیر را بلغهٔ تدبیر

صائبش در کنار . شمال گلشن وفاق را تاکید غنچهٔ دل شگفانیدن ، و صرصر کوی نفاق را تهدید غبار بر خاطر نشانیدن . در قتل بدعهدان جلاد اجل با شعلهٔ غضبش هم سوگند ؛ و در کارخانهٔ محبتش سررشتهٔ عمر با عشرت دوام هم پیوند . نغمهٔ قانون عدالتش ملک نواز ، و شعلهٔ کانون سیاستش ظلم‌گداز . سطوتش زور در پنجهٔ شیر شکن ، رزمش اجل در خون افکن . الفتش رم آهو ربا ، بزمش جام بر جم پیما . آب تیغش آتش خرمن زندگانی ، باد تیرش صفیر مرگ ناگهانی . رایتش سرو بن گلشن فتح و نصر ، خنجرش ماهی دریای ظفر . کمر سعی به معاضدت مرحمتش چست ، و شکست عذر به مومیائی تربیتش درست . گوهر در نظرش بی قدر تر از ریگ صحرا ؛ وعده‌اش به وفا نزدیک تر از موج به دریا !

به استعارهٔ بحر کفش ابر را در افشانی ؛ و به تشبیه رخسارهٔ دل فروزش آفتاب را درخشانی . با سنگینی حلمش گرانی کوه سبکی کاه ؛ و با علو قدرش بلندی سدره پستی گیاه . سخن ، با آن بلندی که از کوتاهی سقف فلک صد جا خمیده ، در انداز آستان‌بوس ثنایش سر به زیر پا کشیده . تعداد فضائل و حصر کمالاتش آب دریا به کفل مشت پیمودن ، و ریگ صحرا به انگشت شمردن !

بر اهل زمان شکر این عطیهٔ عظمی ، که به ادراک زمان ابد پیوندش مفتخر و مستسعد اند ، واجب و لازم است : خصوصاً بر ساکنان عرصهٔ دکن ، که در هر طرف مجلسی و در

هر گوشه محفلی آراسته و پیراسته ، به صلاي دوام برخوان ذوق حضور و مائدهٔ عیش و سرور نشسته اند . به نوازش روزگار دائره را ، که مرکز دائرهٔ اصول است ، مغز نشاط از پوست بدر چیده ؛ و به تارهاي قانون ، که مسطر کتاب نغمات است ، رقم‌عیش بر صفحات احوال کشیده . طنبور ، در شکار هوش ، کمند تار بر دوش ؛ نی ، به احیای سور ، در دمیدن صور . از کیل کاسهٔ کمانچه گوش سامعه انبار نغمه . ترانه‌سازان هند ، به سنجیدن ترانه‌هاي خزانگي ، ترازوی جلتر و بین در دست ؛ و ورع پیشگان هوشیار مغز به‌شراب خم مندل سرمست . به پاکوبی اصول و دستک‌زني تال تارک اندوه و ملال پاي‌مال ؛ و به نغمه‌هاي نقش نورس فضای کهن سرای جهان از نشاط مالا مال !

ز بس در نغمه انگیزی است ایام ،
سزد ، رقصد اگر در گور بهرام !
تدرو نغمه بر لب آشیان ساخت
ترنم خانه در کام و زبان ساخت .

به شهری مرغ دل‌ها راست آهنگ ،
که از بام و درش می‌روید آهنگ .
هوا را ز امتزاج نغمه آن حال ،
که موسیقار سازد مرغ را بال .

زبان‌ها از شراب نغمه سرمست ؛
نفس‌ها پای کوبان دست بر دست .

خموشي را در آورده به آواز ،
به نورس شهریار نغمه پرداز .
گر اکسیر و سرور و سور سازند ،
ز خاک پاک بیجاپور سازند !

اگر به رسوم جهان‌بانی و قواعد گیتی ستانی ، و ترتیب رزم و بزم و رعایت عزم و جزم ، که آیتی است در شان او و تشریفي است بر قد او ، کما ینبغی قیام و اِقدام نماید ، چه عجب ؟ عجب آن است که در هر فن مثل ساز و خط و تصویر ، که ذوفنونان عصر قرن‌ها به مشق بی قرینگی ، بر زانوي جد و جهد نشسته ، منشور هنر درست نموده ، کلاه گوشهٔ تفاخر بر آسمان شکسته اند ، به اندک توجهی و کم‌تر زمانی علم امتیاز بر افراشته ، در زبان‌ها به تحسین خود سخنی نه گذاشته ! شهنشاه هنر آفرین ، خواندنش بیان واقع ؛ و مهارتش در صنایع دلیل قدرت صانع . خرد خرده‌کار قلم‌بند نقش پردازیش ، و عقل رنگ آمیز صدف‌دار صورت سازیش . به جلاپردازي چشم کور سوادان به میل قلم در سرمه‌سائی ، و به نبض‌گیری تار طنبور به علاج علیل نهادان در مسیحائي . خط بندگی خطش در بغل چهرهٔ لاله رویان ، و تاردان سازش بر دوش طرهٔ مرغوله مویان . با توقیع خامهٔ عنبر شمامه‌اش عطارد را چه چاره ، جز سر بر خط فرمان نهادن ؛ به مشاهدهٔ شاهد پردهٔ سازش زهره را چه زهره ، غیر از پرده بدر افتادن . قلمش ماشطهٔ صفحهٔ دهر ، رقمش منتسخ چهرهٔ مهر .

ز خطش سرمه پرور چشم دیدن ؛
ز سازش حلقه در گوش شنیدن .
به فر تاج او سوگند خورشید ،
به تار ساز او پیوند ناهید .

چکد ، چون خامه بردارد به انشا ،
عطارد در دواتش قطره آسا .
عروس صفحه را خطش نگاري است ؛
حروفش گرچه هر یک خود نگاري است .

نقط بر حرف هایش دانه چیدست .
چنین دامي نگه‌گیري که دیده است ؟ !
کمر چون در فن صورت گري بست ،
قلم از طرهٔ حور و پري بست .

ز نقاشي به رنگي چهره آراست ،
که نقش ساده اش چین رونما خواست .
اگر بلبل کشد ، آواز بشنو !
دهد آوار را پرواز ، بشنو !

نه گیرد طائرش بر صفحه آرام ،
نه سازد گر به پایش مهر خود دام .
ز گل چیدان باغش فصل خور داد :
شگفته غنچه‌ها از جنبش باد .

چو او دس صورت معنې نه پر داخت ،
به دعوي لیک چون مانی نه پرداخت .

هنر، گو، خنده‌ها بر لب بر انبار،
ز اشک غم بن مژگان بیفشار.
هنر پرور بزی، گو، در عزیزی
که آمد سر زمان بی تمیزی!

آن‌چه تا غایت روزگار مضایقه در کم هنری نهاده، کرم زیاده بخشش دست به تلافی آن کشاده. تمنای ارباب هنر به پیرایهٔ التفاتش معشوق حصول، و از اهل استعداد نکتهٔ به کتابی و گلی به گلزاری قبول. خار راه هنر در پای که خلیده، که به شگفتگی مرحمتش باغ باغ گل مراد نه چیده! و تلخی مشقت کسب کمال که چشیده، که به چاشنی رافتش مصر مصر شکر بکام در نه کشیده! در هیچ چیز حسن هنر پنهان نه گردیده، که تمیزش آشکارا به آن عاشقی نه ورزیده. اگر از تحریک باد موجهٔ آب به هنجاری تحریر ریز است، یا از جلوهٔ آتش دخانی مرغوله انگیز، به تعریف این گرم نفس است و به توصیف آن تر زبان.

اگر چه به سبب عادلیت داد اقسام هنر داده و می دهد، سبحان الله در فن سخن چها پر داخته و می پردازد! هرچه درمیان نه نهادهٔ ذهن نقادش، از زیور قبول بر کران؛ و آن چه نه سنجیدهٔ طبع وقادش، از سبکی بر خاطرها گران. بالغ کلامان مدرسهٔ سخن طفلان مکتب زبان دانیش، و شهسواران میدان بیان پیادگان عرصهٔ نکته رانیش. گاه تفصیلش قطره منبع دریای بی کران، و وقت اجمالش ذره

مغرب آفتاب درخشان . آوازهٔ طومار بلاغتش آویزهٔ گوش فصاحت ، و شور شیرنی گفتارش نمک مائدهٔ ملاحت . نقطهٔ خامهٔ ابهامش مهر گنجینهٔ اسرار ؛ شعشعهٔ شعلهٔ توضیحش صیقل آئینهٔ اظهار . کام سخن در شکر افتادهٔ شیرینی ادا ؛ گردن صید معنی در کمند انداز رسا . دیدهٔ امید جان‌ها بر جنبش لب بشارت ، و سند تملیک دل‌ها در کف ابروی اشارت . نثرش نثره رفعت ، شعرش شعری مرتبت . هر حرفش فصلی ، و هر فرعش اصلی !

سخن را بار خاطر بود کوهی :
نه بودش صاحبی صاحب شکوهی .
عروسی بود ، از پیرایه عاری ،
ز بخت پست خود در شرمساری .
کنونش آسمان در پای بوس است !
سراپا گردن و گوش عروس است !
لآلی حقهٔ پروین سپند است :
خیال شاه والا بس بلند است !

ز شاگردیش استادان سخن ساز .
نزاکت را ز طبعش ناز بر ناز .
حلاوت چاشنی گیر از بیانش ،
به شیرینی موظف از زبانش .
چنان شیرین کند هر حرف حنظل ،
که شیرینی کند در گوش‌ها تل .

به آن سنگینی از کاه آورد یاد ،
که کوه از بار رشک آید به فریاد .
نه سازد لفظ " گل " در گفتگو درج ،
نه سازد تا درو صد رنگ و بو خرج !

به جام شوق گردد باده پیما ؛
دهد در قطره سر طوفان دریا .
به حرف آورد ترکیبش ثنا را .
متانت گشت آله این بنا را .

سخن از فکر حفظ مرتبت رست ؛
ز ترتیبش به جاي خویش بنشست .
برو گر عیب بین چشمي کشاید ،
دگر زو جز هنر بیني نیاید !

و از جملهٔ حقوقی ، که بر اصحاب عقل و فرهنگ و ارباب نغمه و آهنگ ثابت و لازم ساخته ، آن است که به ترتیب و تسوید کتاب نورس پرداخته ، و سامعه و ناطقه را به خواندن و شنیدن آن نواخته . و التزام این نموده که چنانچه تازگي معانی طراوت به الفاظ بخشیده ، نوي نغمات نقش‌هائي ، که برین اشعار درر نثار بسته شد ، حلقهٔ اثر وبر در دل‌ها کوبد ، و به باد نفس گویندگان گرد غم‌هاي نو کهن از زوایاي خاطر شنوندگان روبد .

از شاه دکن جهان نشاط آباد است .
خاک غم از آب نغمه‌اش برباد است .

ارباب ترانه کهنم شاگردان اند .
آن کس که ازو نو شده ، طرز استاد است!

وجه تسمیه این کتاب آن که

هندیان نه شیرهٔ مجتمع را نورس می‌گویند . و فارسیان اگر نورس نهال فضل و کمالش دانند بجاست . و به این معنی که این شاهد بی عیب از پردهٔ غیب به جلوه‌گاه ظهور نو رسیده ، نورس خوانند ، هم رواست .

قیاس مسمی ازین اسم گیر .

فضای دیدن به صفحاتش گلشن ، و سواد خواندن به بیاضش روشن . هر صفحه چمنی ، و هر سطری نخلی . برگش لفظ دل‌کش ؛ بارش معنی بی غش . بلبل فصاحت بر گل نزاکت تحریر در تقریر ، و نظر نظارگیان از موج رطوبت عبارات روان در زنجیر . سنبل حرفش از آه ناشکیبان ؛ بنفشهٔ نقطه‌اش از خال دل‌فریبان . از رشح طراوت کلمات ، نهر سطر مالامال آب حیات . خضر تشنه لب سیرابی ادا ؛ مسیحا مردهٔ جان بخشی هوا . نکته‌های بر جسته غنچه‌های سربسته . رنگینی به شقائقی در کار ، شگفتگی به شیرینی پربار .

ز رنگینیش گل در غازه جوئی ،
ز سیرابیش مل در تازه روئی .
مگو نورس ، که فردوس برین است .
نه تنها خلق ، رضوان هم برین است .

کسي زین سان تواند ساخت گلزار ،
که چیلد چون خلیل، از نار گلنار .
رسید از دادرس شاه سخن رس
به فریاد نفس‌ها نقش نورس .

به فرمان حق و طبع به فرمان
سخن را کرده پیکر ، نغمه را جان .
ره پژمردگی بر تازگی بست :
چه نقشی در بلند آوازگی بست !

به خورشید درخشان پرتوي داد ،
نوي را طرفه تشریف نوي داد .
سخن پاس شکوه و شان خود داشت،
که در ایوان شه ایوان خود داشت .

کشد صد داستان هر صفحه در لب ،
ورق را گر زنند انگشت بر لب .
سطور از رشتهٔ آواز دارد ؛
ورق از پرده‌های ساز دارد .

حروفش در ورق‌ها جمله هم‌پشت ،
که ننهد هیچ‌کس بر حرفش انگشت .
نوي مي بال، گو، خوش فارغ‌البال !
که نورس کهنگی را کرد پامال .

خدا پیرایه بخشد از قبولش !
مصون دارد ز رد هر فضولش !

از آن جا که عواطف خسروانه و مراحم پادشاهانه شامل حال دور و نزدیک است ، اهل عراق و خراسان را از ذوق این محروم نه خواست ؛ و خواست که این نسخه را سیر عجم اتفاق افتد ، تا به درک معانیش هر روزه نوروزی کنند. فرمان واجب الاذعان عز صدور یافت ، که ستادگان پایهٔ سریر خلافت مصیر عرش نظیر ، نقد قابلیت و استعداد خود را به پای محک امتحان آورده ، شرحی به لفظ مجمل و معنی مفصل بر دارند ، و بعضی فیود آن مبلی بر مصطلحات مرقوم سازند . با وجود آن که به تلاش امتیاز در موشکافی‌ها نهایت دقت به‌کار رفت ، هنگام عرض سخن ، از تغیر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات بجا و بجا آوردن حق ادا ، عدیم‌السهوانی ، که صحیفهٔ انشاء شان هرگز آشنای کزلک حک و قلم اصلاح نه شده بود ، سطر سطر و صفحه صفحه به خوی خجالت به شستند ، و آن چه از زبان معجزبیان شنیدند ، نوشتهٔ خود را درین شرح نویسی به مثابهٔ خامهٔ خود آلت تحریر انگاشتند ! غرض که هم متانت متن از همه دانی او ، و هم انشراح شرح‌از شگفته‌بیانی او است .

ادب آموز و نکته اندوز اند ،
گر عراقی و گر خراسانی .
کو فلاطون ، که باهمه فطنت
ته کند زانوی سبق خوانی !

این که خود به نفس نفیس توجه بر تحریر دیباچه نه فرموده اند ، فوائد و اغراض منظور و ملحوظ است. آری ، به دفع گزند

عین الکمال ، با عقد لآلي شاهوار خزفی ناچار است ؛ و فضاء جان فزای باغ و بوستان را خار و خسي درکار ! کافور در جلب قیر کشیدن ، و شکر بعد از حنظل چشیدن حکمت است. و في‌الحقیقت ترقیم دیباچه هم به فیض تعلیماتي است که،به تقریبات فرموده اند ، که :

سخنور را باید که اول ملاحظهٔ نشست سخن نماید . چه ، بسیار عبارت باشد که لفظي در آن زیاده و کم نه کنند ، و به اندک تقدیمی و تاخیري معنی به سرفرازی دیگر بر کرسي لفظ نشیند . و بر چیدن سنگریزهٔ لفظ درشت از راه سخن ، که آسیب برا پاي اسپ بیان نه رسد ، امر کرده اند . و از تاریکي و باریکی الفاظ ، که دست و پای خرد راه به معني آن نه یابد ، نهی فرموده اند . و امثال آن سخن‌ها مکرر استماع افتاده . و به پالایش ذهنش طبع مستفیدان صاف ، و حلقهٔ شاگردیش زیور گوش اهل انصاف . الحاصل ، اگر گلي تحفهٔ بهار شود هم از بهار است ؛ و اگر دري نثار دریا گردد ، هم از دریا است .

در کمالات اي خرد پنها به بین :
کم ز رشحي پیش آن دریا به بین !

چون صفت بی‌نیازي خاصهٔ کردگار است ، و سایهٔ کردگار را اگر احتیاجي هست ، نیست الا به حریفاني که در خور کیفیت و چاشني خود شراب سخن و نقل نغمه بر ایشان پیماید ، و به اندازهٔ عقول در اندازها لب هم زباني کشاید . خوشا

ذوق چمن طبعی ، که به درک نکات رنگینش رنگ فهمیدن بر چهره تواند بست ؛ و زهي سبک روحي ، که به بال اهتزاز مرغ دلش بر شاخسار نغمه‌هاي نازک تواند نشست ! چه ، دشوار است بر قائل بلند سخن با سامع کوتاه دریافت ساختن ، و سخن والا رتبه را به ضرورت از پاي خود انداختن— مثل حال جوهر فروش و نقاشي است ، که یکی در شکستن گوهر گران‌بها دل سخت کند ، تا مشتری تنک مایه دست بیع تواند داد ؛ و دیگري قلم نزاکت رقم را از تیزي پردازد ، تا مبصر کند نظر چشم تماشا تواند کشود .

چون صفحات خواطر خاص و عام زیر مشق خامۀ اوهام است ، آنان که به تماشای مجالس بهشت آئین آئین‌نگاه و سماع نه بسته اند و عید و نوروز چشم و گوش نه دانسته اند ، و عقل مصور و روح مجسم نه دیده ، و لآلي کلام معجزنظام در درج گوش هوش نه چیده اند ، گمان برند که این ستائش از مقولۀ ستائش دیگر مداحان است ، که در مدح ممدوح خود مبالغه‌ها مي کنند ، و قطره و ذرۀ ایشان را منبع دریا و مطلع آفتاب مي دانند . اگر چه صدق مقال ظهوري دارد ، اما به رفع این مظنه قسم یاد مي کند به نگارندۀ ، که به ریحان خط خوبان مشک را به نسرین برات داده ؛ و به نوازندۀ ، که به مفتاح نغمه در نوازش به روي سامعان کشاده ، که صد دفتر توصیفش اندازۀ قلم هیچ بدیع رقم نیست ، و شد قانون تعریفش حد نفس هیچ خجسته دم ني ! همگنان را به مساعدت بخت سعادت بساط بوسی روزي باد ، تا فراخور فطنت و فطرت خود بهره‌مند

و محظوظ گشته بر حقیقت حال و صدق مقال مطلع گردند!

به تقریب این دعا یاد آمد، که اطناب نه از ادب است. به زمزمهٔ دعای اختتام دم نوازش اثر اهتمام واجب و لازم دانست:

تا از کاسهٔ طنبور خورشید تار شعاعی در دمیدن است، نسیم نغمه از مهب مجلس خدایگانی در وزیدن باد؛ و تا بر قانون سخن تار نفس نواختهٔ مضراب زبان است، ترانهٔ ثنای جهان بانی ذخیرهٔ کام و زبان جهانیان باد!

تا دو معنی بهر لفظ چنگ وقانون آورند
لفظ پردازان معنی ساز در بزم بیان،
باز اقبالش به صید ملک رنگین چنگ باد!
تار چنگ عشرتش باد از گسستن در امان!

هم بر آهنگ ثنایش نغمهٔ قانون دهر،
هم به وفق مدعایش رسم و قانون زمان!
زین دعاها بر اجابت منت بسیار باد!

اسدالله خان غالب دهلوي

[۱۷۹۸ - ۱۸۶۹]

پنج آهنگ

(۱) دیباچهٔ دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده ، که لختی از سامان مجمره گردانی آماده ، و دامنی از عود هندی دست بهم داده است! نه چوب‌هائی سنگ زوپ خورده ، به هنجار ناطبیعی شکسته ، بی اندام تراشیده؛ بلکه به تیر شکافته ، به کارد ریز ریز کرده ، به سوهان خراشیده . ایدون نفس گداختگی شوق به جستجوی آتش پارسی است : نه آتشی که در گلخن‌های هند افسرده و خاموش ، و از کف خاکستر به مرگ خودش سیه‌پوش بینی . چه ، بروی مسلم است از ناپاکی به استخوان مرده‌ها باز شکستن ، و از دیوانگی به رشتهٔ شمع مزار کشته آویختن . هر آئنه به دل گداختن نپرزد ، و بزم افروختن را نه شاید . رخ آتش به صنع بر افروزنده ، و آتش پرست را به باد افراه هم در آتش سوزنده نیک می داند که پژوهنده در هوای آن رخشنده . آذر نعل در آتش است ، که به چشم روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته ، و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته . خس

را فروغ یافته و لاله را رنگ : و مغ را چشم و کده را چراغ .

بخشنده یزدان درون به سخن برافروز را سپاسم که شراری ازان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته ، به کاو کاؤ سینه شگافته ام ؛ و از نفس دمه بران بر نهاده . بو که در اندک مایه روزگاران آن مایه فراهم تواند آمد که مجمره را فر روشنائي چراغ و رائحهٔ عود را بال شناسائي دماغ تواند بخشید ! همانا نگارندهٔ این نامه را آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته به گرد آوردن سرمایهٔ دیوان فارسی برخیزد ، به استفاضهٔ کمال این فریور فن پس زانوي خویشتن نشیند . امید که سخن سرایان سخنورستاي پراگنده ابیاتی را ، که خارج ازین اوراق یابند ، از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نه شناسند ؛ و جامه گرد آور را در ستائش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نه سگالند .

یارب ، این بوي هستي ناشنیده ، از نیستي به پیدائي زارسیده ، یعني نقش به ضمیر آمدهٔ نقاش ، که به اسدالله خان موسوم و به " مرزا نوشه " معروف و به " غالب " متخلص است ، چنان که اکبرآبادي مولد و دهلوی مسکن است ، فرجام کار نجفي مدفن نیز باد !

(۲) دیباچه دیوان منشي هرگوپال تفته

هان ، ای غالب تیره روز ، دژم اختر ! که بدین هستی و کسائي که تراست ، بدان ماني که داني . در عالم فرض

محمل سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده. الله الله! چه مایه جوش سوداست، که هر نفسی که می کشي، چون خطی که از نقطه برآورند، هم رنگ سوید است. آن قلم‌رو اندیشه، که از روانی خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت؛ دی مهش را فروردین پرستار بود، و چاشت گهش را نسیم سحري پیشکار. بدین ناخوشي و نژندی و بر آن حیرت سبزه را چه افتاد که به چمیدن دل از دست تماشائیان نه برد؛ و غنچه را چه روي داد که بر دمیدن پردهٔ شکیب نظارگیان نه درد.

آن اثر پردهٔ سازت چه شد؟
زمزمهٔ خارا گدازت چه شد؟
آن ز جنون پرده کشائیت کو؟
ولولهٔ سلسله خائیت کو؟
آن نفس تار کمندت کجاست؟
وان نگه جلوه پسندت کجاست؟

گفتی که سوز غم دود از دل برآورد، و گداز نفس آذر در زبان‌زد. با دلي که هر آئینه نه گداخت، و با زباني که همانا نه سوخت، عذر غم زدگی مسموع نیست. بیا تاهمین دل بد زهرهٔ الحذر نوای را به سخن نهیم، و همین زبان کژ نغمهٔ این المفر سرای را به گفتار آوریم. مژه را که به پالودن خون دل به درد شیشه آغشته تو به تو بهم چسپید، به زیرش این خون گرم، که دمادم در جگر جوش

می زند، بخیه از هم گسلیم: و دیده را هم چنان خوناب چکان بروی بهار کشائیم.

زمن جوي در بد نکو زیستن؛
جگر خوردن و تازه رو زیستن.
سمن چیدن و در ره انداختن،
دل افشردن و در چه انداختن.

روان کردن از چشم همواره خون،
به شورا به شستن ز رخساره خون؛
شگفتن ز داغي که بر دل بود،
نهفتن شراری که در دل بود!

ره رو را به رهگذاری مرغزاری در نظر آورده، و در بیابانی به خیاباني در آورده اند، که در آن تماشاگاه تا به پویه نیم گام زند، موج سبزه را بیند تا کمر رسیده؛ و در آن خرامش جا تا بر خویشتن جنبد گوشهٔ دستار را نگرد از گرانی بار گل خمیده. سخن بس که به پیچیدگي گزارده آمد. اگرچه دراز بود به کوتهي نه رود. از کشاکشي که در نورد بیان روی داد، قماش استعاره، که نقاب عارض سخن است، از هم گسست. همانا رهگزاری که به سبزهزاری انگشت‌نما شده؛ بیابانی، نه خیابانی، روشناس آمده. همین غالیه اندوه سواد مردمک مداد، و همین ریحان رقم صحیفه مشکین سواد است، که در نظر داشته ایم، و نی بی نوا را به دیباچه‌نگاری آن گماشته.

یارب! این سخن پیوند دانش‌مند در فن فرزانگي یگانه و در آئین یگانگي فرزانه، آسمان سخن را ماه دو هفته، منشی هرگوپال تفته، که این فهرست گنج‌خانهٔ راز رقم کردهٔ اوست، و این مجموعهٔ سوز و گداز فراهم آورده او؛ چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع انگیخته باشد. سخن عشق و عشق سخن، کلام حسن و حسن کلام را به یک دگر سرشتند، تا چار آخشیج هستي شیوا بیاني سرانجام یافت؛ که از گرمي نفس و تشنگی جگر که در سخن به سخن داشت به مناسبت برشتگي حسن گفتار تفته نام یافت؛ و ادا شناسان شناسند، و اندازه دانان دانند که با آن که خامه در کف سخنور از فراواني ورزش فن سخن لا ابالي پوي و بي پروا خرام است، سخن به نغزی و خوبي و رواني در نفس خویش تمام است. آری سخن اگرچه به صورت نتیجهٔ جنبش قلم است: اما به معني از وابستگان سلسلهٔ دم است. لاجرم باچنین دم گرم، که هیچ گه دلش را از گفتار سرد نه دارد، سینه مست می سخن تفتهٔ از خود رفته در سخن‌ها آمده، هم آورد نه دارد. زین پس از مرحلهٔ سخن‌گذاري که به هنجار دیباچه‌نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبي سخن به دیده درآن وا می گذارم. سخنور را سروش آموزگار و سخنش را جهاني به آفرین‌گوئي حق‌گذار باد!

(۳) عرض داشت به جواب شقهٔ صاحب عالم

مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر

به موقف عرض ایستادگان حضور فیض‌گنجور، حضرت

صاحب عالم و عالمیان ، شاهزادهٔ کیوان ایوان ، شمع فروزندهٔ دودمان گورگاني ، شایستهٔ اورنگ سلیماني ، دام اقباله و زاد جلاله ! می رساند :

بال افشاني ذره به پیش‌گاه مهر جهان‌آرا ، و سجده ریزي قطره به بساط ارادت‌مندی دریا ، آئینه زداي این نمایش و پرده کشای این گرایش است ، که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان متاع جهانیان مطیع جان‌ها در کالبد هواخواه نه دمیدي ، سپاس این همه ذره‌نوازی و رهی پروری چگونه گذارده شدي ! چه پیداست که هر قالب را رواني بیش نه داده اند ، و رونماي عنوان این والا منشور به یک جان سرانجام نه توان کرد . انصاف بالاي طاعت است . این مبالغه که در افشاندن جان به کار رفت ، خاطر را خرسندی نه می بخشد . چه این همه جان‌ها دمیدهٔ فیض جنبش کلک خسروی بوده است . به سرانجام‌کاري که فرمان رفته است ، هم به خاک پاي عرش پیماي سوگند که اگر دلي بر جای و خاطری خرد گراي داشتمی پا از سر ساختمي ، و درین وادی به سر تاختمي .

خان صاحب مشفق سید قاسم علي خان مشاهده کرده اند که خانه‌زاد را با غم و اندوه چه مایه آویزش بوده است ، و خود چه بیش‌تر ازین خواهد بود که پا در رکابم و فردای نگارش این عرض داشت گام سنج بادیهٔ آوارگي می شوم . و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست ،

بلکہ خود مقامی معین نہ دارد . هر روز بہ جائی و هر شب بہ سرائی است .

سید قاسم علی خان باوصف ملع خانہ‌زاد راهی دراز بریدند ، و تا پانی‌پت رسیدہ حاکم را نیافتہ باز گردیدند . طریقی چند در سگالش چارہ بہ خان صاحب موصوف نشان دادہ شدہ است . اغلب کہ اگر بدان هنجار رہ سپر خواهند شد ، کارهای خسروانی را بہ فرجام خواهند رسانید . زیادہ حد ادب .

نیر دولت و اقبال خداداد جاودانی فروغ باد !

(۴) بہ نواب مصطفیٰ خان بهادر

مردم ز فرط ذوق ، و تسلی نمی شوم .
یا رب کجا برم لب خنجر ستای را !

سحر گاهی کہ دلم از درد شانہ ، چنان کہ مومن مهر پیشہ از رنج همسایہ در آزار باشد ، بی‌قرار بود ؛ و دستم از اشتلم بی‌تابی دل رعشہ‌دار . فرخندہ سروشی از در در آمد ، و بہ سپردن بهار سامان نامۂ گل بہ جیب تمنا ریخت . هر چند نامہ سپار مس امید را کیمیا و دیدۂ جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر ، و پیکر آرزو را زیور بخشید . لیکن از آن جا کہ آن قدسی‌مفاوضہ از شعر و غزل چون نامۂ اعمال زاهد از ذکر می و شاهد سادہ بود ، دل سودازدہ بدان نیاسود ، و خمارم بدان یک دو جرعۂ صهبا نہ شکست . گفتم

هي هي ، نه مژدهٔ دیداري که دل به نشاط آن توان بستن ، و نه کرشمهٔ غزلي که لب به زمزمهٔ آن توان کشودن . هر چند دراز نفسي خواهش در آغاز حال به خروشم آورده بود ، و مي خواست که خواهی نه خواهي غبار ناله به پردهٔ گوش الهام نیوش نشاند ؛ اما دور اندیشي فطرت با خودم در ستیزه افگند . و پس از آن که بر افتادن پرده از روي کار ، و آشکارا گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من بر هم‌نفسان خاطر نشان من شد ، مرا از آهنگ عربده باز آورد ، و مهر خموشي بر دهان نهاد ، و به فتوای شیوهٔ آزادي هم بدین مایهٔ شادي که باري از فرامش گشتگان نیم و گاه گاه به آمدن رسول و رسیدن مکتوب آرزم خرسندم کرد . بدانه که مائدهٔ گفتار را شکر و شکوه ، که خوان دوستي را نمک است ، پیش‌کش درنگی که در نگارش پاسخ از من به میان آمد . اگر از ترک ادب نه اندیشم ، مي توانم گفت که مرا بدین جرم نه توان گرفت .

همان درد شانه که ورود والا نمیقه بر اثر آن بوده است ، سخنلی گران پاي آمد ؛ و کما بیش دو هفته به رنج روز افزون گرفتارم داشت . چون آن روان فرسا زحمت بین نه ماند ، ودست از کشاکش بند گران باز رست ، قلم به جنبش و ورق به کشایش آمد ، و شکر یاد آورد و شکوهٔ فروگذاشت به دل ساده و زباني رنگ‌آمیز گذارده شد . امید که ازین بعد ، زود نه دیر ، به انشای غزل شادم فرمایند ؛ و نوید رو به کوتاهی نهادن روز فراق ، که اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جاي دارد ، عجب نیست به فرستند .

دولت و اقبال روز افزون باد!

(۵) به نواب علي بهادر مسندنشين بانده.

به حضور موفورالسرور ،جناب همایون القاب، نواب صاحب جمیل المناقب عظیم‌الشان، قلزم فیض و محیط احسان، دام اقباله! که هر آئینه امیدگاه گوشه‌نشینان اند، نئی خامهٔ بي برگ و نوا را به نوا می آورم. اما این راز داد بي‌زبانان در بند نورد این نواسنجي هم چون نال خویش به پیچ اندر است؛ و از من که کارفرماي وي ام سراسیمه‌تر است. همانا فراوانی آهنگ و انبوهی راز در پردهٔ دری است. ورنه ساز را، که به هر زخمه زمزمه فرو ریختن خوي اوست، چه باک از نواگستری است؟ مي سنجم که چون وسادهٔ سروری را به وجود مسعود خویش رونق افزوده اند، از آن جا که رو شناس آن خاندانم؛ و اگر فروتني نه کنم، می توانم گفت که از یگانگانم. مرا می بایست که آئین وفا نگاه داشتمي، و نامه در تهنیت نگاشتمي. از من آن نه شد. و یزدان داند که آن نه از ناسازی و بي پروائي بود، بلکه خود را نا چیز پنداشتم؛ در حمیت ندیمان بزم انس روا نه داشتم. اکنون که بحر عطوفت موج زد، این همه گهرهاي شاهوار به کنار فرو ریخت. به حیرتم که در عذر کوتاهی همت خویش سخن رانم، یا دراز دستی عطاء آن والي ولایت مهر و ولا را سپاس گذارم. هم غم دل از دل بردند، و هم دل ربودند. هم اندوه کاستند، و هم امید فزودند. باري پاسخ آن جان فزا نامه و دل کشا صحیفه که

جوش جیحون و ریزش لآلی عبارت از ورود آن است ، ساز می دهم ؛ و به هر جنبشی که خامه را در آن منشور رافت روی داده است ، به همدمی دم تسلیم نشان باز می دهم.

اوراق اشعار را ، که گوئی فرد فهرست گنجخانهٔ معنی بود ، نورد از هم کشودم ؛ و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم. زهی لطف طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان! هرگاه در آغاز چنین بوده اند ، به شرط دوام ورزش و التزام مشق ، حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت.

فرمان به جای آوردم ، و آن شاهدان معنی را به حک و اصلاح آرایش کردم. اگر پژوهش این راز و محرمی پردهٔ این ساز آرزو دارند ، از ریختهگویان گفتار میر و مرزا ، و از زمزمهٔ پارسی گویان کلام صائب و عرفی و نظیری و حزین در نظر داشته باشند ـــ نه در نظر داشتنی ، که سواد ورق از دیده به دل فرود نیاید ، بلکه همه کوشش در آن رود که جوهر لفظ را به شناسند ، و فروغ مبنی را به نگرند ، و سره را از ناسره جدا کنند.

نسخهٔ " پنج آهنگ " که اگر نه از من بودی ، گفتمی که گفتار فارسی را قانونی است خرد پسند. بسا نکتههای ژرف در آن به کار رفته است ، و فراوان ترکیبهای شگرف و لغت های نغز به نگارش در آمده.

راست می گویم ، و امید که باور دارد.

دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر ، هرچه فرو ریخته کلک لاابالی خرام من است ، کافر باشم اگر یک ورق

نزد من ، یا خود نسخهٔ از آن من باشد . هم دمان مسودەها بردند و فراهم کردند ؛ و جا به جا به کالبد طبع فرو ریختند . و آن‌ها را سوداگران بردند ، و به شهرهای دور دست فروختند . به پذیرفتن فرمان مردم را سو به سو گماشتم . رفتند و جستند . دیوان فارسی و دیوان ریخته فرا چنگ نیامد . مگر نسخهٔ از " پنج آهنگ " یافته شد ؛ چنان که آن را شرمسارانه به عالی خدمت روان داشته‌ام . دیگر هرچه دست به هم خواهد داد روان داشته خواهد شد .

هر چند از دیر باز به گفتن ریخته نمی گرایم ، و به پارسی زبان سخن می سرایم ؛ لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آن است که این گونه گفتار بدان حضرت فلک رفعت ارمغان می بردہ باشم ، ناچار گاہ گاہ ریخته همی گویم . سواد غزلی چند ، که هنوز از کفم بدر نه رفته ، بر می دارم ؛ و در نورد این نیایش نامه فرو می پیچم . به نگرند ، و دل بدان نهند که خامه را این چنین گفتار و زمه را این هنجار پدید آید . خامه عیار جوهر اخلاص می گیرد ، و نامه به دعا پایان می پذیرد .

یا رب حضرت نواب علی جناب را ، که نظرگاہ روشنان سپهر اند ، هیچ گاہ گزند چشم زخم روزگار مرساد ، و چراغ این دولت خداداد تادم صبح قیامت روشن باد !

میرزا ابوالحسن جندقي يغما

[وفات ۱۸۹۷ ؟]

رقعات

(۱) به یکي از دوستان نوشته است

نامهٔ کوتاه جامه ٬ که خامهٔ بلند هنگامهٔ سرکارش بدان پاي و پر پرداخته بود ٬ و بر آن زیب و فر برساخته ٬ چراغ افروز جان و دل گشت ٬ و سرسبزي افزاي آب و گل . خرمن تیمار را آتشي دوزخ دمار افروخت ٬ و گلشن رامش را بارشی بهشت بهار افشاند . از در اندام و پیکر اخت و انباز نگارش هاي خوش ریخت و شایان هنر بود ؛ و به گوهر و چم ٬ که در دل افروزي و جان بخشي با چهر یوسف و روان عیسي روی در روی و دم اندر دم است ٬ صد پله بالاتر. اگر خواندن و آموختن و فرا گرفتن و اندوختن نیز هم برین آب و رنگ است ٬ و با این ساز و سنگ ٬ به خواست پاک یزدان و کام نام پسندان ٬ دیر یا زود ٬ بیش دان هنر گستران خواهي گشت و پیشوای روان پروران . آري هر کرا گوهر دید و دانست داده‌اند و بازوی تاب و توانست کشاده ؛ و آن که دانش آموزی روشن راي ٬ و پرستاري بینش آفزای ٬ چون سرکار آخوندش نیز چراغ بینائی فراه راه دارد ٬ و از رنج لانهٔ بی‌برگی به کنج خانهٔ بي نیازي بار بخشد ؛ اگر خود گاهي هیچ سنگستی گوهر شکن کوه بدخشان

خواهد شد، و یا کرمکي شب تاب، تاب شکار خورشید درخشان. هم چنان چهر هوس و شاد خواست کام اندیشم که فرخ روش و فرخنده منش‌هاي سرکار ایشان هر بامدادت، بی سپاس گردون و اختر، فزایشي تازه زاید و آرایشی چرخ اندازه فزاید. کهن دودمان نیاگان را به فر و فروغی گیتی افروز روشن و نو سازي، و به رنگ و آبی نگار آراي و بهار افزاي، تاب گونهٔ شیرین و آب دیدهٔ خسرو بري. برومند بهختی شاخ گستر گردي، و سرافراز شاخی میوه پرور. زبردست هر بالا و پست آئی، و نمازگاه هر خود ستا و خدا پرست.

کار نه این گنبد گردان کند
هر چه کند همت مردان کند!

هر کس به کام و جائي رسیده و بهرهٔ نام نوائی دیده، به داد روان پروران است و خواست هنر گستران. سنگ از تابش خورشید گوهر رخشان گردد، و خاک از فروغ ماه آزرم کان بدخشان. به دو دستش چنگ در دامن زن و به هرچه فرمان دهد گردن نه. هر که دامن نیک بختی از دست هلد و به سخت روئي و سست رگی پیمان نیک‌بختان در پاي برد، همه هستي سختی بیند و پستي و خاکساري. زنهار! برین پند خرد پسند سخت می پای و مردانه کار بند آي، اگر نه پشیمانی بري و پریشاني بیني. امید که گاهی اخوند را از من ستایشي مهر افزاي و درودي نیاز آویز بر گوئی، و جداگانه نامه را لابه ساز و پوزش اندیش شو. و اگر آن

پیشینه نگارش را که از تو سفارش رفت، پاسخی گزارش می کرد آرائش نام و آسایش کام ما بسامان بود، و خاک گران پای و چرخ سبک پوی را بامدادی دو از ستمگاری و دل‌آزاری دست در آستین و پای در دامان.

(۲) به یکی از پسر هائی خود، که متخلص به خطر است، نوشته.

خطر! امسال ازین مرگ‌های بی‌هنگام و کارهای نافرجام رنج فرسود تیمارهای جان‌کاه آمدی، و بار اندیش بارهای نا دل خواه. خسته مشو و دل شکسته مزی. فرزندی اسمعیل، که امروز شما را پدر است، و پیدا و پنهان زن و مرد بارکش و بی درد را روز بین و کارنگر، از کارگذاری‌ها و بردباری‌های تو کما بیش آگاهی یافت، و نزد یاران و پیش من بر گوهر دانائی تو و خرسندی خویش گواهی داد. بارها نوشت خطر را ستایش سرائی و دل‌جوئی باید. سزاوار اسپ و شال است، و شایستهٔ پر و بال. در کارش نظری خوش‌تر ازین باید کرد، و بدین رود خجسته که نرم و درشت نهارموده و تلخ و شیرین نه چشیده، بی‌پای مزد و دستیار کار پیران دانا کند و بار جوانان توانا کشد. بار خدا را سپاس‌ها سزد، و در اندیشهٔ نواختی شایان و در خور، و فزایشی روشن و پیدا باش. در طهران تفنگی به هزار کوشش و جویائی و جوشش و پویائی جست، و بر هنجار می، که زی و آئین ما است، ساز و برگی بر آن آراست. شنیدم می خواهد آرایش دوش تو سازد. کدام مهربانی و

نوازش برتر ازین تواند بود که مرد دل خواه و ستودهٔ خویشتن از خود جدا خواهد و بر دیگري ، اگر همه خود برادر باشد، روا بهلد . اکنون که او تا این پایه و مایه با تو مهربان است و پدر سار خواسته بر دست و آفرین بر زبان ، مرا هم در نوازش و دل جوئي تو از هیچ در دریغی نه خواهد خاست، و به هرچه باید و شاید افسوسي نه خواهد رفت . هان ! تا در کار زندگي و چارهٔ پراگندگي ساز تن آسائي نهاري ، و سپاس این بخشش ، که مایهٔ سرفرازي و کشایش کارهاست ، فرو نه گذاري . پس از بار خداي پاس او دار و سپاس او گذار

مبادا آن که کس را او کند خوار ،
که خوار او شدن کاري است دشوار .

کارها همه در هستي و نیستي من به وی باز گذار است . به هر نام که خواند ، و بر هر هنجار که راند ، بر همگان خداوندگار . در کوچکي و بندگي و فرمان پذیري و پرستندگي احمد نیز هرچه فزون کوشي کم است . مبادا خود را کسي داني و به خود رائي دیگ هوسي نهي ، که پختهها همه خام خواهد شد ، و دانهها همه دام . همه روزه نامه و پیامت در راه خوش تر که مرا چشم بر گذرگاه است .

(۳) به یکي از شاهزادگان نوشته است

قربان خاک پایت شوم ! دستخط مبارک ، که پروردهٔ عقل و آوردهٔ صفا است ، زیارت کردم . هم شادمانم هم خجل،

هم تازه رو هم سنگ‌دل ، کز عهده بیرون آمدن نه توانم.
این پیغام را در نوایب سازگاري است ، و با خصم غالب
حریف درمان . بردباري پای شکیب در دامن کش ؛ و اگر
به جای باران تیغ از آسمان بارد ، گردن نه :

که آخری بود آخر شبان یلدا را.

خطت بحمد الله تعالی ، به توقیع زیبائی و طغرای
اسلوب موشح است : در خورد مقدورت کوتاهي مکن . امید
دارم آن چه در حق تو از خدا خواسته ام صورت بندد . تعجیل
حامل مجال اطالت نه داد . باقي به هنگام دیگر حوالت
است . فراموش نه ای ، فراموش مخواه . و السلام .

(۱۴) به یکی از دوستان نوشته است

چند روز است در راه دریافت فر خجسته دیدار سرکار
و امیدگاهی میرزا ، که خزان از چهر بهارین نرمش رشک
اردی بهشت است ، و دوزخ با فر نگارین کاخش شرم
افزای بهشت : پویانم ، و از دور و نزدیک و ترک و تازیک
نام و نشان همه را جویان . هر کس به جائی گفت ، و به
دیگر باغ و تماشائی سرود ؛ و دیدن‌ها خشکي زاد ، و نه
دیدن‌ها گسستگي آورد . باهمه ناجستن بازم تن پویه گر
پي سپار است ؛ و دل ، چون مامی گم کرده فرزند ، بام و شام
کوچه گذر و خانه شمار :

شهر به شهر مي دوم ، کوچه به کوچه ، کو به کو!

امروز هم ، به دستور روزهاي گذشته ، به بنگاه میلو فرگاه گذشتم . هم چنان یک ران نکاپوي لنگ افتاد ، و مینای کام و آرزو به سنگ آمد . در بزم سرکار احمدي رخت و رنگ گستردم ، و باز نامهٔ بر فرهنگ وري ، از آن چه دوشین شب سرکار دائي باز سرود ، نگارش رفت و گفت‌هاي گهر سفت وي بی کاست و فزود گذارش فروغ دیده و چراغ دوده سرکار آشوب آن ، که سرتا پاي بدو زنده‌ام ، و پائي تا سر به یکتائی پرستنده . نوشته را دید و گرفت و خواند و خواست ، و فرمود بندگان میرزا ازین نامه‌هاي ژاژ اندود و یاوه پالود بی نیاز است ؛ و خامهٔ پارسی پردازش در ساز آفریدن و راز پروریدن خود افسون‌گر و جادوباز . دوست نه دیده ، و بهشت شنیده ! خود بدین چیزها ، که سیاهي هیچ ارزش است و گناهی بي آمرزش ، باز نه خواهد ماند :

دوست به دنیا و آخرت نه توان داد

سخنش راست و درست دیدم ، و در بند و پوزش چالاک و چست نگارش برو باز ماندم ، و اندک پذیر روانش سپاسي بنده وار نیز آوردم .

اینک فرزندی میرزا جعفر نگاشت ، و با این نیاز نامه که گذارش گر روي داد است ، روانهٔ بزم خداوندی داشت . اگر پاسخ را شتاب آرند سرکار دائي را پس از شام ، و پیش از خواب ، آگاه خواهم ساخت .

هرچه خواهي ، و کني و فرمائي ، سر بندگي خواهم نهاد ، و به پاي پر ستندگي خواهم رفت .

(۵) از زبان دوستي به دوستي نوشته است

فدایت شوم ! قدري مترصد زیستم ، اثري از وصولت نه شد . خود را به نگارش بیاض از لطمهٔ دل نگراني فریب شکیب دادم . خبری نیز از حصول مراد هجرت جدائي ، و حرقت فرقت زیاده برین مهلت درنگ نیافتم . استیفاي دیدار یاران کرد استسعاد ملاقات به هنگام دیگر حوالت نمودم .

بعد منزل نه بود در سفر روحاني

مدعا از خدا خواستم . امروز در آن محفل دل نوازت مزیل غمهاي حضار انجمن شده باشد . من به قول شریف خان مرحوم نقلي نیستم . باز کي توفیق عبور ارک خواهم یافت ، و چشم و گوشم از دولت دیدار و نعمت گفتارت پیرایهٔ ساز و برگ خواهد اندوخت .

زیاده شرط کفایت نیست . باقي داستانم ، که به انشاي روان حوالت است نه املاي روان ، به درایت دوست موکول است .

(۶) به یکي از رفقا نوشته است

فرزند من ! غالب این است که مرا از کویت ، که قبلهٔ توحید است و کعبهٔ تجرید ، به ضرورت سفری پیش آید .

اعتمادي بر حيات نه دارم ؛ خامه اكنون ، كه قوت حرمان و حسرت يار جوان نيز ضميمهٔ ضعف پيری شد . نه مرا استيفای خدمت تو مقدور است ، نه ترا التفات سرفرازي . من از تقدير آگاه نيم . دست تدبير از چاره كوتاه است . اگر ملاقات را علاجي داني ، و حيلتي تواني ، برنگار و خبرده كه از آن راه برآيم ، و دولت دست بوس حاصل شود . چنانچه درمان مسدود است و اسباب مزيت مفقود . محبت و زحمت‌هاي مشقت مرا از در خداوندي و پرهيزگاري قربت و آمرزگاری فرمای . نه چندان از حسن سلوک و پاس مهر و وفور محبت و محامد اخلاق و بسط دل‌جوئي و ديگر محاسن احوال حضرت خجل و روسياهم و شرم‌آگين و عذرخواه ، كه به صد دفتر گفتن توان و به هزار گوش شنفتن .

فراموشم مكن ، و خامه از پرسش حالم خاموش مخواه .
كاش كه در قيامتش بار دگر بديدمي ، كانچه گناه او بود من به كشم. فرامتش از تو رحمت برمن خوش‌تر ، كه از من بر تو زحمت .